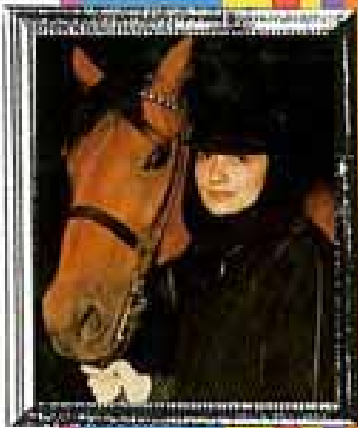
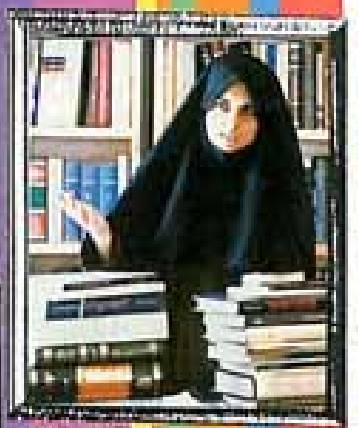
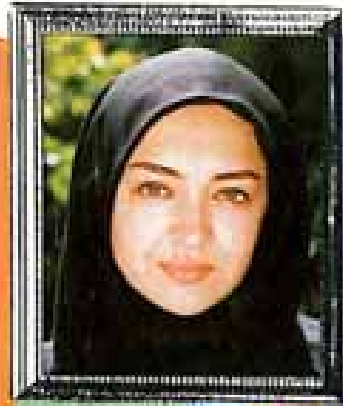


زنان



سال پنجم • تیر ۷۵ • ۷۶ صفحه • ۲۰۰۰ تومان

۲۹



زنانِ سرشناس از تأثیر مردان بر زندگی خود می گویند

آخرین اثر غزاله علیزاده
پیش از مرگ



ISSN 1021 - 4054

نهم

داروگر = ۳ + ۱

داروگر در خدمت بهداشت و سلامت جامعه



شرکت کف اولین تولید کننده خمیر دندان بهداشتی
با تیوب چندلایه (لمینت) در ایران



شرکت بهداشتی عام کف

نشانی - تهران ، خیابان خالد اسلامبولی ، کوی نهم شماره ۱۳
تلفن: ۸۷۱۸۴۸۰ - ۸۷۱۱۱۱۵ تلفن اداره فروش: ۸۷۱۶۴۴۷



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زنان

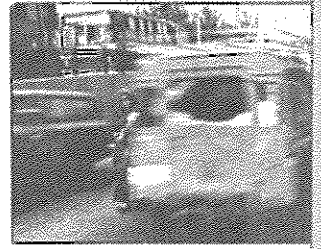
سال پنجم شماره ۲۹ تیر ۷۵
زنان نشرهای است اجتماعی که یکبار در ماه منتشر می‌شود

حقوق

آیا هنوز هم ضرورت تأسیس «خانه‌های امن» احساس نمی‌شود؟ مهرانگیز کار

گزارش و خبر

گزارش یک زخم: الهام خاکسار
این‌بار زنان از تأثیر مردان بر زندگی خود می‌گویند
سوگنامه غزاله علیزاده
نتیجه انتخابات، ۱۰ به ۲۳۱
خبر

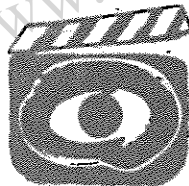


اندیشه

هرچه از پوست رسد...
بدون شرح!

ادبیات

فئودالیزم و بامداد خماری: ناهید کبیری



هنر

گزارش سومین جشنواره سوریه: علیرضا خاکسار
نینا، در سفری به حقیقت (نگاهی به نمایش سرخ دریایی): چیستا یثربی
نقش هنر: مونا سعیدی

مورد نیاز اجاره، فوری! جدی!

مجله «زنان» برای تغییر دفتر کار خود، نیاز به مکانی حداقل ۱۰۰ متری و اجاره‌بهایی متناسب با امکانات مالی بسیار محدود خود دارد. این مکان می‌تواند مسکونی باشد و نیازی به سند اداری - تجاری ندارد. بوستانی که چنین امکانی در اختیار دارند و اصراری بر اجاره دادن ملک خود فقط به یک زوج شاغل بدون بچه ندارند، لطفاً در اسرع وقت ما را مطلع فرمایند و خانواده‌ای را از نگرانی برهانند!

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: شهلا شرکت
مدیر داخلی: رزا افتخاری
ویراستار فنی: لیلا صمدی
حروفچینی کامپیوتر: معصومه رحیمی
طراح گرافیک: کوروش شبگرد

چاپ متن: چاپ گستر، تلفن: ۶۰۲۶۸۷۱

طرح و اجرای روی جلد: کوروش شبگرد
عکس‌ها: لاله شرکت
عکس غزاله علیزاده: مریم زندی

License Holder & Editorial Director:
Shahla Sherkat
Zanan is a Persian - language Journal
published monthly
Each issue contains articles and reports
related to the women's problems.

صندوق پستی: ۵۵۶۳ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۳۴۲۹۸
فکس: ۸۸۳۹۶۷۳
شماره سریال بین‌المللی: ۲۰۵۲ - ۱۰۲۱

زنان در زمینه فعالیت‌های هنری، آموزشی و خدماتی آگهی می‌پذیرد.
زنان در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.
مطالب ارسالی بازگردانده نمی‌شود.
حقوق چاپ و انتشار، نقل مطالب، طرح‌ها و عکس‌ها برای مجله زنان محفوظ است.

برای حفظ جان زنان آیا هنوز هم ضرورت تأسیس

مهرانگیز کار

میرزا قلی نادری، شوهر مهرنوش مطیعی، همسرش را به بیابان برد و او را زنده به گور کرد. زن یک صبح تا شب زیر خاک تیره تقلا زد تا سرانجام تنها و وحشت‌زده، در تاریکی، هوای بیابان را به سینه کشید و زندگی را دور از چشم جلاد از سر گرفت. مهرنوش از بیابان گریخت و خود را به آبادی رساند. به مدیته که رسید، وارد یک مجتمع قضایی شد. در فضای عدالتخانه زیر بال‌های گسترده فرشته عدالت پناه گرفت و در برابر نماینده دولت که بر پایه وفاق عمومی مکلف است امنیت و آسایش اتباع خود را تضمین کند، تظلم کرد. آنجا عریضه نوشت و جزء جزء واقعه زنده به گورشدن خود را شرح داد. از مقام قضایی امان خواست تا زنده بماند و التماس کرد تا دست جلاد را که حتماً دیگر بار برای قطع شریان حیات او دراز می‌شد، کوتاه کند. مقام قضایی به قانون استناد جست و قرار بازداشت جلاد را صادر کرد. اما روح قانون را دریافت. که اگر دریافته بود، زن را لااقل تا حصول اطمینان از به محبس رفتن جلاد در جای امنی نگاه می‌داشت و بر جان او محافظ و نگهبان می‌گماشت. مگر ارزش جان یک زن بی‌پناه کمتر از ارزش جان کسانی است که ده‌ها محافظ دارند؟ مقام قضایی فقط بر الفاظ قانون تکیه کرد و در نتیجه شاکی روانه بیابان شد. خواهرش به جای قوه قضاییه حفظ جان او را به عهده گرفت و زن تنها را که در مرکز تمدن شهری احساس ناامنی می‌کرد، به زیرزمین نمود و مرطوب و محقری که خانه‌اش بود، راه داد و او را در کنار شوهر و چهار فرزند قدونیم‌قد به خوردن شام فرا خواند.

پرده سیاه شب فرو افتاده بود، عدالت در خواب بود، مأموران انتظامی که مأمور بازداشت میرزا قلی‌خان بودند و او را نیافته بودند، به آغوش شب پناه بردند. همه را خواب دربرود - جز میرزا قلی‌خان را که اراده کرده بود با یک گالن ۲۰ لیتری بنزین و یک فن‌دی ناقابل به همگان ثابت کند جلاد در جایی که روح قانون فهمیده نمی‌شود، همواره آزادی عمل دارد. او خانه محقر خواهری را که پناهگاه خواهر تنها و آواره‌اش شده بود، به آتش کشید و مهرنوش را با چهار فرزند میزبان به کام مرگ سپرد.

مهرنوش به مقام قضایی گفته بود: «حالا از کینه‌ورزی شوهرم می‌ترسم و می‌خواهم برای نجات جانم طلاق بگیرم.» طلاق به خواسته زن، حتی اگر مناقضی آن زنی باشد که یکبار توسط شوهر زنده به گور شده است، آسان نیست. مراحلی دارد،

تشریفاتی دارد و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذرد تا قاضی انشا کننده حکم مراتب عسر و حرج زن را احراز کند. اگر مهرنوش آن شب طعمه شعله‌های خشم و کینه شوهر نمی‌شد، بی‌گمان در فاصله اوقات دادگاهی و در جریان اطلاع دادرسی، بارها و بارها از ترس می‌مرد و زنده می‌شد. تازه به فرض هم که جلاد بازداشت می‌شد، سرانجام برپایه الفاظ قانون (نه روح قانون) با قرار وثیقه‌ای، قرار کفالتی و... از محبس رهایی می‌یافت و در قلب مدیته، بر جان و شرف انسانی مهرنوش یورش می‌برد. زیرا مهرنوش و امثال او که شوهری خشن و بیرحم در کنار دارند، اگر در جریان رسیدگی دادگاه به درخواست طلاق که معمولاً شوهران خشن و بیرحم را به اوج جنون و کینه‌ورزی می‌کشاند زنده بمانند، از ترس مرگ و ناامنی زیر فشار تهدیدهای جانی و حیثیتی شوهر کینه‌توز یا قبیله او دیوانه می‌شوند.

اینک مهرنوش سوخته و خاکستر شده است. تا چندی دیگر واقعه‌ای از آن هولناک‌تر صفحات حوادث مطبوعات را خواندنی می‌کند و مهرنوش فراموش می‌شود. پادتان می‌آید؟ چند سال پیش قاضی برنشته بر مسند دعای خانوادگی حکم تمکین زن جوانی را به اعتبار الفاظ خشک قانون صادر کرد. آن زن که از ترس خشونت شوهر به خانه پدر پناه برده بود، به تصور آن‌که هرگاه به حکم تمکین عمل نکنند، به جهنم می‌رود، امر دادگاه را اجرا کرد. به خانه شوهر بازگشت و سیه‌دم روز بعد، یعنی فردای شب تمکین، جنازه‌اش را از خانه شوهر بیرون آوردند!

آیا این واقعه هولناک فراموش نشد؟ آیا پس از آن جنایت، گامی برای اصلاح و بازنگری قوانین برداشته شد؟ آیا قوانین خانواده، به‌خصوص در بحث تمکین، مورد بحث قرار گرفت؟ آیا برای حفاظت از حق حیات زنانی که در علقه زوجیت جانیان ظاهر فریب به‌سر می‌برند، رویه واحدی اتخاذ شد؟ آیا سازمان قضایی کشور که مهم‌ترین وظیفه‌اش پیشگیری از وقوع جرایم است، برای حفظ جان این زنان چاره‌ای اندیشید؟ آیا ضرورت تأسیس خانه‌های امن احساس شد؟ آیا نیازهای روز فهمیده شد؟ آیا دولت و بازوی قضایی آن چتر حمایتی بر سر زنان بی‌پناه گشودند؟

مهرنوش به امید کلام امنیت راه عدالتخانه را پیش گرفت؟ آیا بهتر نبود در همان بیابان بیهوش، دور از مدیته که کاذب است، سکنی می‌گزید؟ مهرنوش از عدالتخانه چه می‌خواست؟ قاضی برای او چه می‌کرد؟ صدور قرار بازداشت شوهر چه

دردی از او دوا می‌کرد؟ امنیت که فقط با تأسیس زندان و غل و زنجیر ایجاد نمی‌شود. پایه و اساس امنیت، پناه دادن به انسانی است که جان او مورد تهدید قرار گرفته است. نظر به این‌که در شرایط کنونی خشونت شوهران بیمار یا ناصالح به درجه‌ای رسیده که برای جمعی از زنان کشور کمترین راه گریزی باقی نگذاشته است، باید با ایجاد خانه‌های امن برای اسکان این زنان از جان آنها دفاع کرد.

زنان نیمه‌ای از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند. قوه قضاییه و بازوی انتظامی آن برای جلوگیری از آشکار شدن یک تار موی زنان انواع پلیس و گشت و دادگاه ثابت و سیار را به کار گرفته و سازمان‌های عریض و طویل ایجاد کرده است. چنانچه فقط اندکی از آن بودجه هنگفت را برای حفظ جان زنانی که در معرض نقص عضو یا مرگ از جانب شوهرانشان هستند، صرف کنند، از میزان فشارهای روانی و اجتماعی زنان کاسته شده و بر میزان امنیت خاطر آنها افزوده می‌شود.

هر روز در راهروهای پزشکی قانونی زنان را می‌بینیم که صف کشیده‌اند، بی‌پناه و امیدوار و شتابزده وارد اتاق‌های معاینه می‌شوند و گواهی می‌گیرند که مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند. پزشکی قانونی سخاوتمندانه به آنها طول درمان می‌دهد. این تازه آغاز ماجراست. پایان ماجرا یا مرگ است یا ترس دائمی از مرگ که در تمام لحظه‌ها زن را آسوده نمی‌گذارد. زنان گواهی را با مهر تأیید پزشکی قانونی می‌گیرند و می‌شتابند تا گواهی را تحویل مقام قضایی بدهند. سرانجام به سرمنزل مقصود می‌رسند، یعنی گمان می‌کنند رسیده‌اند. افراد نیروی انتظامی در معیت شاکی متهم را حاضر می‌کنند. شوهر گاهی با گستاخی ضرب و شتم را ناشی از عمل زن، که معمولاً در فرمول‌های کلیشه‌ای به زبان درازی، علم تمکین و خروج از خانه بدون اجازه شوهر تعبیر می‌شود، توجیه می‌کند. در بدترین حالت، شوهر به مجازات مقرر در قوانین که همانا پرداخت مبلغ معینی پول به‌جای شتر و دینار (دیه) است، محکوم می‌شود. دیه نقص عضو زن وقتی از حد مشخصی که قانون تعیین کرده است تجاوز کند، نصف دیه‌ای است که در موارد مشابه برای مردان مضروب محاسبه می‌شود. بنابراین قوانین جزایی کشور در فصل دیات نه تنها خشونت مردان نسبت به زنان را تعدیل و کنترل نمی‌کند بلکه از موجبات تشدید خشونت بوده و ترغیب کننده مردان به اعمال خشونت علیه زنان است. این، تازه به ضرب و شتم زنان برمی‌گردد. دیه جان که دیگر جای



«خانه‌های امن» احساس نمی‌شود؟

● اینک مهنوش سوخته و خاکستر شده است. تا چندی دیگر واقعه‌ای از آن هولناک‌تر صفحات حوادث مطبوعات را خواندنی می‌کند و مهنوش فراموش می‌شود!

خود دارد. در این زمینه بد نیست اظهارات پدری دردمند و سوخته‌دل را که اخیراً در یکی از روزنامه‌ها آمده بود، بخوانیم:

«در ژاپن یک دختر هتک حیثیت می‌شود. خبرش در دنیا می‌پیچد ولی دو نفر به دختر ۱۱ ساله بنده تجاوز می‌کنند و بعد هم به فجیع‌ترین وجه او را تکه‌تکه می‌کنند. هنوز نتوانستام تقاص او را پس بگیرم. چرا؟ چون فقیرم و دیه را ندارم بدهم تا قاتلین دخترم را اعدام کنند. خانه‌ام را به دو میلیون و پانصد هزار تومان فروختم و به قوه قضاییه دادم. یک میلیون و پانصد هزار تومان دیگر باید بدهم... هر روز مادرش با لباس‌های خونینش درددل می‌کند و گزارش پزشکی قانونی را جلوی خودش می‌گذارد و ضجه‌هایی می‌کشد که دل سنگ را آب می‌کند.»

زنان شکسته‌دل و اغلب شکسته‌استخوان، دوباره از خانه قاضی به خانه ضارب بازمی‌گردند. چرا؟ زیرا زنان در جریان رفت و آمدهای مکرر به مراکز قضایی با موقعیت حقوقی خود اندکی آشنا می‌شوند و غمی‌یابند:

○ اگر بر پایه محکومیت شوهر به پرداخت دیه در یک پرونده یا چند پرونده جزایی تقاضای طلاق کنند، چند سال در ساختمان‌های دادگستری سرگردان می‌شوند و از ترس انتقام شوهر باید هر شب را در خانه‌ای بیتوته کنند.

○ اگر توفیق پیدا کنند و قاضی عادل و دوراندیشی آنها را به ازای بذل همه حقوق مالی‌شان به طلاق خلع مطلقه کند، باید دختر خود را که بیش از هفت‌سال سن دارد و پسر خود را که بیش از دو سال سن دارد، به حکم قانون و دادگاه دو دستی تحویل پدری بدهند که از خشم و هجم او بیمناک هستند و گریزنا. یعنی باید بچه‌های معصوم را به جلاذ بسپارند.

○ اگر حکم طلاق پس از سال‌ها صادر بشود، حتی اجرت‌المثل به زن مطلقه تعلق نمی‌گیرد زیرا خود متقاضی طلاق شده است و شوهر با طلاق موافق نبوده است. قانون این‌گونه حکم می‌کند. هر چند احتمال دارد با صدور حکم طلاق زن جان خود را حفظ کند اما فرزندانش را باید به ازای حفظ جان خویش تحویل بدهد. چه‌بسا که با صدور حکم طلاق یا عدم تمکین به نان شب هم محتاج بشود.

این است که در اغلب موارد زنان شکسته‌دل و شکسته‌استخوان از خانه قاضی به خانه شوهر

شکنجه‌گر بازمی‌گردند تا چهارچشمی بچه‌های خود را بیابند و سقفی هم بالای سرداشته باشند.

در جامعه‌ای با این ساختار حقوقی زنان امنیت ندارند. زیرا نه تنها اعمال خشونت از سوی شوهر متعارف است بلکه مرزهای خشونت هم نامعین است و متناسب با سلیقه قاضی، این مرزها تغییر می‌کند. چندان‌که گاهی یک قاضی روشن‌بین با یک پرونده جزایی، عسروحرج زن متقاضی طلاق را احراز می‌کند و در مواردی قضات با وجود چند پرونده جزایی عسروحرج زن را احراز نمی‌کنند و پس‌دربی شهود می‌طلبند. در جریان رسیدگی به ادعای عسروحرج است که زن قربانی می‌شود. زیرا هر شب که شوهر خشمگین در خانه‌ای را که زن فراری به آن پناه برده است، می‌گیرد، زن از خجالت میزبان آب می‌شود. او در آزارگی هزاران بار می‌میرد و زنده می‌شود و اغلب بازگشت به خانه زیر سلطه جلاذ را به شرمساری از این و آن که به او پناه می‌دهند، ترجیح می‌دهد.

راستی چه باید کرد؟

روبه‌روی زنی از تبار مهنوش نشسته‌ام. با هم گپ می‌زنیم و چون در مجموعه قوانین راه‌هایی از زندان شوهر شکنجه‌گر را نمی‌یابیم، حرف‌ها به پسرانه می‌رود. زن لباس خود را پس می‌زند و می‌گوید:

- نگاه کنید تمام بدنم را با آتش سیگار سوزانده است. چه کنم؟

گواهی پزشکی قانونی را می‌بینم. مراتب را تأیید کرده و سه هفته طول درمان داده است. با دلواپسی می‌گویم:

- فوراً خانه را ترک کنید.

پاسخ این است:

- کجا بروم؟

- منزل دوست، آشنا، خویشاوند.

- همه از او می‌ترسند. مردم آبروی خود را دوست دارند. هتل و مسافرخانه هم که زن تنها را نمی‌پذیرند. بچه‌ها را هم که گروگان گرفته است.

- بالاخره باید جایی برای پناهنده شدن پیدا کنید تا مراحل طلاق که خیلی‌گند و طولانی است، طی بشود.

- جایی پیدا کرده‌ام اما چندماه طول می‌کشد تا...

- منظورتان چه نوع جایی است؟

- به دلال‌های پناهندگی پول داده‌ام تا ترتیب

پناهنده شدن من را به یک کشور خارجی بدهند.

- شما که متمکن هستید، چرا خانه مستقل تهیه

نمی‌کنید؟ چرا جلای وطن می‌کنید؟

- من امنیت می‌خواهم. اگر در همان خانه

مستقل که مورد نظر شماست، بیاید و من را بکشد،

تازه باید خانواده‌ام نصف دیه را به او بدهند، بعد

قضای قاتل را بخوانند.

- شما که تصمیم خودتان را گرفته‌اید، با من چه

امری دارید؟

- فقط یک سؤال دارم. اگر شوهرم من را

ممنوع‌الخروج کرده باشد، می‌توانید با وجود این

پرونده جزایی، یعنی سوختگی بدن با سیگار، از من

رفع ممنوعیت خروج کنید؟

- به هیچ وجه.

- چرا؟

- برای آن‌که تا در علقه زوجیت او هستید، فقه

او می‌تواند از شما رفع ممنوعیت کند.

- یعنی یک مرد وحشی قادر است حق طبیعی

خروج از کشور را از یک زن که می‌خواهد زنده

بماند، سلب کند؟

- بله.

- پس بیشتر پول می‌دهم و به‌طور غیرقانونی

خارج می‌شوم. بچه‌هایم را هم می‌دزدم و با خودم

می‌برم!

دقار و کلای دادگستری و دادگاه‌های ایران زیر

هجوم رفت‌وآمدهای زنانی که امنیت می‌خواهند و

خواستار تغییر موقعیت حقوقی خود هستند، دیدنی

است.

زنان هرگاه در خانه خود، در وطن خود، امنیت

نداشته باشند، به خانه غیر پناه می‌برند که می‌دانیم

تبعات آن بسی زیان‌بار است! ■



گزارش یک

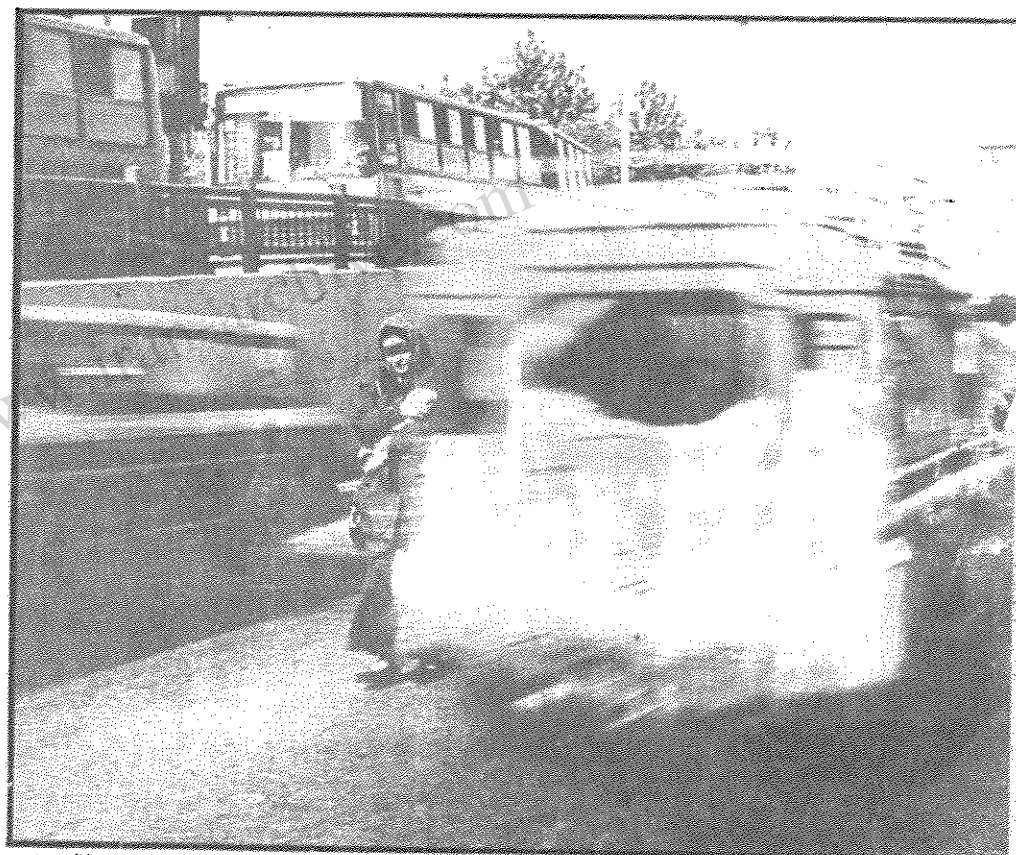
«بباید به آواز کسی که در بیابانی بی‌راه می‌خواند، گوش دهید. آواز کسی که آه می‌کشد و دست‌های خود را دراز کرده، می‌گوید: وای بر من، زیرا که جان من به سبب جراحاتم در من بی‌هوش شده است.» از گفتار متن خانه سیاه است

ارزش‌گذاری‌های مرسوم به هیچ روی امتیازی فراتر از یک زن معمولی ندارد. اما او حتی زنی معمولی هم نیست - که اگر چنین بود، کندوکاو و پرس‌وجو و تلاش برای رخنه در گذشته و حالش چه چیز غیرمنتظره و جذابی داشت؟ بنابراین، در توصیف اجمالی‌اش تنها می‌توان گفت که او زنی

نیمه‌شب - در انتظار واقع نشوی؟ حالا دیگر دارم با خودم فکر می‌کنم او را به داخل اتومبیل دعوت کنم... گشتی و گپی و گفت‌وشنودی... با خانم همراهم از اتومبیل خارج می‌شویم و در امتداد بزرگراهی که به پارک محل استقرار او مشرف است، گام برمی‌داریم. با این خانم تنها چند دقیقه‌ای است که آشنا شده‌ام اما همین چند دقیقه برای مجذوب شدنش کافی است. هم او بود که با دفتر مجله تماس گرفت و درمندانان گفت: «زنی با نوزاد شش‌ماهه‌اش در دستشویی یک پارک زندگی می‌کند. شما را به خدا بباید و ببینید و پرس‌وجو کنید.» این خانم هر روز به او سر می‌زند، برایش غذا می‌برد و به حرف‌هایش گوش می‌سپارد. پیش خود فکر می‌کنم پس حرف‌هایی از این نژاد، تا به حال، دست‌کم برای چند همدل معدود تصادفی مصرفی داشته است. راستی که خوب است آدم بداند در زمزمه کوچقه‌شانه‌اش تنها نیست. خوب است که آدم بداند تنها نیست.

می‌دانم که این مصاحبه از مزاردی است که احتمالاً امکان تکرار یا تصحیح ندارد. با او روبه‌رو می‌شویم و باید از هر فرصتی استفاده‌ای پیش از استفاده که حسن استفاده کنم. با این استدلال در دادگاه و بدان مخفی‌کاری‌ام توجیه می‌شود چون آن‌طور که از خانم همراه شیده‌ام، او به راحتی تن به مصاحبه نخواهد داد. می‌خواهم گفتار و کلام و حسن و حال این برخورد را ثبت‌شده داشته باشم.

از این که مخفیانه ضبط کوچکم را با خود حمل می‌کنم، احساس خوبی ندارم. با منطق عقلانی و با استدلال و محاسبه ریاضی‌وار، حرکت قابل سرزنش نیست ولی دل زریار نمی‌رود. این که باید احتیاط کنم تا وجود و حضور ضبط هم لو نرود، مزید بر علت می‌شود و در آستانه‌ پریشانی‌ام قرار می‌دهد. اما با خودم که صادق می‌شوم، می‌بینم علت واقعی پریشانی جای دیگری است. بی‌آن‌که پیشگویی بلد باشم، احساس می‌کنم مواجهه با این صحنه، این وضعیت، این زن، این زخم و اصلاً تلاش برای رسوخ به قلب ماجرا و چهره به چهره شدن با او برایم تکان دهنده است اما با این خیال که در حرفه خبرنگاری نباید احساساتی بود، عقل بر دل چیره می‌شود. تسکین پیدا می‌کنم. تمام این خیالات و



«کس: لاله شرکت»

است غیراستاندارد.

برای گفت‌وگو ساعتی نزدیک به نیمه‌شب پیشنهاد شده است زیرا او در این زمان کمتر در معرض نگاه‌های کنج‌گاو و پرسشگر قرار دارد و صدا البته این که احتمال برقراری ارتباط بیشتر در خلوتی دور از نگاه بیگانه محتمل‌تر می‌نماید. اما مگر می‌شود در فضایی عمومی و مثلاً در وسط پارک نشسته باشی و توقع کنی که - حتی در

یک‌شنبه، ۷۵/۲/۲۳

برای گفت‌وگو ساعتی نزدیک به نیمه‌شب پیشنهاد شده است اما گمان نکنید شخص مصاحبه‌شونده آدم مهم و پرمشغله‌ای است که در میان انبوه و ازدحام کارها، فرصتی را هم - در این ساعت شب - به من اختصاص داده است... او نه محقق است و نه چهره‌ای علمی یا فرهنگی. پای شهرت و محبوبیتی هم در کار نیست. بنابراین، در

نیمه

● سایه به سایه زنی که خود سایه است

افکار و مقایسه‌ها با خیلی برداشت‌ها و نتیجه‌گیری‌های دیگر کمتر از دقیقه‌ای در سرم چرخ می‌خورد...

خانم همراه حالا به گوشه‌ای از فضای نیمه‌تاریکی پارک اشاره می‌کنند و می‌گویند همین جاست... تیرک‌هایی چوبی فضایی دایره‌وار و مسقف را محصور کرده‌اند و در گوشه دایره یکی زن با نوزاد در آغوش همچون سایه‌ای منقوش و لرزان پیدا می‌شود و با تکتاک قدم‌هایم رنگ و وضوح بیشتری می‌گیرد. برخلاف انتظارم در آلاچیق پارک مأوا گرفته و از پشت همان نرده‌های چوبی که الان تنها حایل بین ماست، نیم‌خیز می‌شود و سلام می‌کند... نرده‌های چوبی را دور می‌زنیم و وارد می‌شویم. این همه فکر و خیال و حدس و گمان برای دست‌یابی به او... و حالا درست در مقابلم نشسته است. همان‌طور که حال و احوال می‌کنیم، تنها پتویی را که نمی‌دانم از کجا آورده، از زیر سر بچه درمی‌آورد و می‌خواهد به عنوان زیرانداز برای ما پهن کند... پتو بوی تند ترشیدگی می‌دهد. همین‌که سه‌متری روی زمین می‌نشینیم، می‌پرسم: «اجازه می‌دهی صداقت را ضبط کنم؟» می‌گویند: «وای نه.» در میان مهمه باد ناگهانی سعی می‌کنم متقاعدش کنم که صداقت را جایی پخش نخواهم کرد. حالا نگاهش به جمله‌ای که در دست دارم و ضبطم را زیر آن مخفی کرده‌ام، می‌خکوب می‌شود؛ مطمئن نیستم که دستم را خوانده باشد. به روی خودم نمی‌آورم. او هم شاید ادب به خرج می‌دهد و پایی نمی‌شود... حالا فرصت برانداز کردنش را پیدا کرده‌ام: قبل‌بند و سبزه است، با موهای فراوانی که در زیر روسری گلدار چکرشده پُف کرده، ابروها پرپشت و مردانه، چشمان نافذ، دندان‌ها کما بیش نامنظم و مسواک‌نخورده، با دست‌هایی که زسخت و پوست‌کلفت شده و در آستانه از ریخت افتادن است. مانتوی سره‌ای‌اش براق‌دوزی ظریف طلایی دارد و داد می‌زند که مال کس دیگری بوده... این اصلی‌ترین تن‌پوش آلوده به لکه‌های چشمگیر با سوراخ‌های کوچک و بزرگ، وقتی که با پوست سوخته از گرما و سرمایش توأم می‌شود، از او که زمانی زنی عادی بوده، چهره‌ای ساخته است که در حالی گذر و تبدیل به گولی شدن است. اما لب به سخن که می‌گشاید،

نوع گفتارش غیرمنتظره است؛ نوع جمله‌بندی‌ها و انتخاب کلمات معلوم می‌کند که این زن در به در آدم خورگرفته به زندگی کولی‌وار نیست. شنیده بودم که سال‌هایی را در اروپا - و البته نه به شکل بی‌خانمان‌ها - زندگی کرده. تصور چهره پاکیزه و مرتبش در مقایسه با آنچه حالا می‌بینم، نشان از دگرگونی هولناکی دارد. یاد گزنده همچنان می‌رزد و او گهگاه بچه را که معلوم است سوءتغذیه دارد، از این دست به آن دست می‌دهد. گردن لتی بچه به کودک شش‌ماهه نمی‌ماند. اول می‌پرسد که از کدام روزنامه آمده‌ام. مجله را معرفی می‌کنم و در مورد تمرکز مجله به روی مسائل زنان پالشاری می‌کنم. گوش می‌کند اما انگار نمی‌شنود. حالا نوبت من است که نوزمک به کتچکاوای‌هایم میدان دهم:

● چند وقت است اینجا ایستاده‌ای؟

○ نمی‌دانم.

● حدس هم نمی‌زنی؟

○ شاید پنج یا شش روز.

● قبل از آن کجا بودی؟

○ جایی نبودم. هر روز دنبال یک‌جا می‌گشتم که بتوانم بمانم.

● شب‌ها را کجا می‌گذراندی؟

○ همین‌جوری، این‌ور و آن‌ور.

● توی پارک‌ها؟

○ نه. اینجا اولین پارکی است که آمدم. یعنی محیطش هم خوب است.

● جاهای قبلی که محیطش خوب نبود، چه مشکلاتی داشت؟

○ جای ماندن نبود اصلاً. چیزی نداشت که آدم پناه بگیرد.

میهم و گهگاه خشی حرف می‌زند و به کلیات بسنده می‌کند. پس از ساعتی حرف زدن فقط این را می‌فهمم که شناسنامه و بقیه مدارکش را در پارک دزدیده‌اند. گذرا اشاره می‌کند که مدتی در اروپا زندگی کرده و حاضر نیست اسم کشور را بگوید. در لابه‌لای صحبت‌ها نام خیابانی در شمال شهر را می‌برد و ادعا می‌کند که سال‌ها پیش ساکن این منطقه بوده. از بچه و پدر بچه و نوع ارتباطش می‌پرسم. جویده‌جویده می‌گوید: «لابد صیغه‌ای،

چیزی بوده دیگر!» میهم، مجهول و گاه معمول حرف می‌زند و در جواب دادن مقاومت می‌کند. بالاخره دل به دریا می‌زند و می‌گوید که مایل است مجله و کارت شناسایی‌ام را ببیند. از این‌که سکوت و دافعه‌اش تنها به این دلیل بوده، استقبال می‌کنم و قرار گفت‌وگوی بعدی را برای فردا شب می‌گذارم. با خانم همراهم که تا این لحظه قوز کرده و مثل من از شدت باد مجاله شده، تقریباً دوان‌دوان به سوی اتوبیل بازمی‌گردیم. او پیشنهاد صحبت در اتوبیل را نپذیرفت و ما از این‌همه احتیاط او خوشحالیم. خانم همراه دایم تکرار می‌کند: «دنبال کارش را می‌گیرم، رهاش نمی‌کنم.»

دوشنبه، ۷۵/۲/۲۴، ساعت ۱۲ شب

من و او، روی یکی از نیمکت‌های پارک.

فکرهایش را کرده و آماده مصاحبه است. می‌گویم که دلم می‌خواهد حقیقت را بشنوم و می‌گویند که دلش می‌خواهد در مصاحبه ناشناس بماند. هر دو قول می‌دهیم. ضبط را روشن می‌کنم:

○ حرف‌های مرا برای چی ضبط می‌کنید؟ اول بگویند.

● برای این‌که می‌خواهم بنویسم و نمی‌توانم همه‌چیز را در حافظه‌ام نگه دارم.

○ باشد. اشکالی ندارد. موافقم.

● چند سال داری؟

○ سی‌وسه سال.

● چند وقت است که سرگردانی؟

○ از وقتی که مامانم مُرد، تقریباً دو سال پیش بود. سرطان رحم گرفت و فوت کرد. تا قبل از مرگش من خیلی راحت بودم. او خیلی به من می‌رسید.

● مادرت مشکل مالی نداشت؟

○ نه. مامانم بعد از مرگ پدرم دوباره ازدواج کرد. در خانه شوهرش با بچه‌های خودش زندگی می‌کرد. خواهرهای من هم ازدواج‌های خوب کرده بودند و وضع مناسبی داشتند.

● خودت اصلاً ازدواج کرده‌ای؟

○ ازدواج من مال زمانی است که تازه دیپلم گرفته بودم؛ خیلی وقت پیش. آن موقع من در پانسیون زندگی می‌کردم.

● چرا در پانسیون زندگی می‌کردی؟



○ راستش آن موقع مادرم شوهر دوم داشت و ما تصمیم گرفته بودیم که یک مقداری روی پای خودمان بایستیم. مادرم هم ما را آزاد می گذاشت و جویری با ما رفتار می کرد که ما احساس می کردیم واقعا به ما شخصیت می داد...

● دلیل واقعی اش این نبود که مادر یا ناپدری ات پذیرای شما نبودند؟

○ مادرم که پذیرا بود. فقط می گفت اگر از اینجا بروی، دیگر نمی توانی برگردی و همین کار مرا یک خرده مشکل می کرد. من هم سه سالی در پانسیون زندگی کردم و در همان جا با شوهرم آشنا شدم. مخارج پانسیون را هم خودم می دادم. کار خیاطی و فروشندگی می کردم.

● چه طور در پانسیون با شوهرت آشنا شدی؟ مگر آنجا مختلط بود؟

○ پانسیون دخترانه بود ولی صاحبخانه، یعنی مادر شوهرم، با پسرهایش طبقه بالا می نشست.

● چند تا دختر بودید؟

○ خیلی زیاد بودیم. یادم نیست، مال خیلی سال های پیش است. خلاصه با ارتباطی که داشتیم، آخرش ازدواج رسمی کردیم و مهمانی بزرگ خانوادگی گرفتیم. فامیل های او، فامیل های من، همه بودند.

● شغل شوهرت چی بود؟

○ هیچی. تازه خدمتش تمام شده بود و می خواست روی پای خودش بایستد. بعد از این که باهاش ازدواج کردم، بعد از یک مدت ولش کردم. رفتم کشور دیگری زندگی کردم ولی نتوانستم طاقت بیاورم.

● طلاق گرفته بودی؟

○ نه. ولی مادرش در جریان بود و با من همکاری کرد. تا نیمه راه هم مرا رساند و بعد من متکی به خودم شدم و رفتم یک کشور دیگر. ولی خوب طاقت نداشتم، هنوز... دوستش داشتم. ازش خواستم بیاد پیش خودم... او هم قبول کرد و آمد آنجا. با هم زندگی می کردیم ولی خوب دلم خیلی برایش می سوخت، مخصوصاً وقتی توی آن کشور غریب بودیم. من بیشتر سعی کردم جای خالی چیزهای دیگر را برایش پر کنم ولی خوب نمی دانم یک سری ضابطه هایمان از نظر او چی شده بود... خودش را که روی غلتک انداخت و موقعتش را خوب کرد، گفت که صلاح در این است که با توافق از هم جدا شویم.

● تو آنجا کار نمی کردی؟

○ نه. درس می خواندم.

● خوب این درس خواندن آخر چی شد؟

○ همین جویری کلاس های مختلف می رفتیم. کلاس هایی که سرگرم می کرد و باعث می شد از فکر دوری و... اما خیلی ناراحتی کشیدم. واقعا انگار عزیزی را از دست داده باشم. چون خیلی برای او تلاش کرده بودم.

● چرا سعی نکردی کار کنی؟

○ من احتیاج به کار نداشتم چون حقوق ثابت

می گرفتم و کم و کاستی نداشتم که بخوام کار بگیرم. به جای تفریح و گردش می رفتم کلاس.

● پس اگر از نظر مالی به او تحمیل نشده بودی، چرا از تو جدا شد؟

○ به خاطر این که فکر می کرد شاید موقعتش بهتر شود. نمی دانم... من که فکرش را نمی توانستم بخوانم... فقط یکبار یا چند تا داداش هاش رفت یک مسافرت، شاید جاهای دیگر را دیده بود، زن هایش را. نمی دانم... چون یک زن ایرانی همیشه دلش می خواهد یک چیزهایی را رعایت کند اما اروپایی ها نه...

● شما مسائل فرهنگی را رعایت می کردی؟

○ بله. یک زندگی ایرانی داشتیم دیگر... اخلاق و روحیات خودمان را که از دست نداده بودیم.

● فکر می کنی این برایش خوشایند نبود؟

○ آره. او دوست داشت آزاد باشد. رابطه های آزاد و بی قیدوبند را می خواست؛ چیزی که من می خواستم نباشد. فکر می کرد شاید اگر با زن اروپایی باشد، آزادی را به او بدهند.

● بعدش؟

○ از هم جدا شدیم و یک مدت تنها ماندم. اول

یکبار مادرم آمد، دید من زندگی خوبی دارم ولی چون دید شوهرم را ندارم، یک گم غصه خورد. بعد هم مادرم برگشت پیش بچه های خودش. بعد از یک مدت من دیگر خیلی تنها شدم تا این که دفعه دوم طوری شده بود که همه اش توی این فکر بودم که خودم را برسانم جای اولم. مادرم دوباره آمد دیدنم و من به دوست و آشناها گفتم که دیگر نمی توانم اینجا زندگی کنم، گفتم می خواهم بروم کشورم، پیش خانواده ام... و آمدم دیگر.

● بعدش؟

○ مامانم تا زنده بود، از من مراقبت می کرد و خیلی راحت بودم. شوهر دومش هم فوت کرده بود و من غصه و غمی نداشتم که بخواند رابطه هایمان به خاطر ما سرد بشود. با مامانم خیلی راحت بودم. وقتی فهمیدم مامانم سریش شده و دکترها هم جوابش کرده اند، خیلی ناراحت شدم. ما خیلی سعی کردیم مداوایش کنیم. بالاخره نتوانست دوام بیاورد... فوت کرد و من را تنها گذاشت.

● خانه محل سکونتتان بعد از مرگ مادرت به کی رسید؟

○ خانه مال آنها بود، مال بچه های دوم مادرم



خواهر و برادرهای ناتنی‌ام از خانه بیرون کردند و اصلاً حالتی نبود که بتوانم آنجا بمانم.

● پس به این ترتیب بعد از مرگ مادرت بود که تصمیم گرفتی کار کنی؟

از سؤالم جا می‌خورد. لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند و برای اطمینان از درست شنیدن می‌پرسد: «چه کاری؟» با خونسردی جواب می‌دهم: «هرکاری که بشود با آن امرار معاش کرد.»

○ چون بچه‌دار هستم؟
● نه، اصلاً پیش از این که بچه‌دار شوی...

○ (با جنیت) کاری انجام نمی‌دادم، هیچ کاری. تا وقتی مادرم زنده بود، مقداری پیش او پول داشتم. از وقتی که از آن کشور آمده بودم، دیگر احتیاجی نبود کار کنم.

● در مورد آن ارتباطی که منجر به بچه‌دار شدن شد، بیشتر بگو.

○ نمی‌دانم. من اصلاً طرف را نمی‌شناسم. زمانی هم که شوهر داشتم، از این موضوع فرار می‌کردم و نمی‌خواستم بچه‌دار شوم. حالا چه از نظر شما خوب باشد و چه بد. همیشه سعی می‌کردم و به نتیجه هم می‌رسیدم. این باعث شده بود که خیلی مطمئن بشوم به خودم. فکر نمی‌کردم بچه‌دار بشوم؛ هیچ وقت...

● آخر چه طور فکر می‌کردی که هیچ وقت بچه‌دار نخواهی شد؟

○ فکر می‌کردم نمی‌گذارم بچه‌دار شوم.

● پس چه طور بلای فعلی نازل شد؟

○ بعد از مرگ مادرم سرگردان و ناراحت بودم. هم‌هانش این‌ور و آن‌ور بودم. منتظر بودم بتوانم یک جایی را پیدا کنم. خوب زستان بود. خیلی مسائل و مشکلات برایم پیش آمده بود. چه طور می‌توانم ثابت کنم که آدم هرچند هم بخواهد خودش را کنار بکشد، دیگران نمی‌گذارند. آدم خودش نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

● در اولین تجربه غیرشرعی باردار شدی؟
○ آره.

● فقط یک‌بار و آن هم باردار شدی؟

○ همان یک‌بار.

● آن شخص که بود؟

○ نمی‌دانم.

● به‌زور متوسل شدی؟

○ نه، فکر نمی‌کنم.

● چه طور با او آشنا شدی؟

○ والده من بی‌پناه بودم. از خانه مادرم هم که بیرون کرده بودند.

● از کنار خیابان پیدایت کرد؟

○ نمی‌دانم، یادم نیست. فقط می‌دانم یک دوران سختی را پشت‌سر گذاشتم. خیلی ناراحت بودم، بی‌پول، گرسنه، بی‌پناه. تری خیابان بودم و حتماً یک نفر مرا برده...

● با ماشین بردندت؟

○ نمی‌دانم، یادم نیست، واقعاً یادم نیست.

● چه طور نمی‌دانی، تو زن باهوشی هستی!

○ شاید هم این جورری نبوده... اگر می‌دانستم، الان خودم به خودم کمک می‌کردم. لائقل اسمش را می‌گفتم... فقط می‌دانم در تهران بوده و اصلاً توی این محله‌ها نبوده. طرف تخت‌طاووس، آن طرف‌ها، بوده...

● راجع به جزئیات آن شخص بیشتر بگو؛ جوان بود؟ زن و بچه داشت؟

○ اگر می‌دانستم... الان واقعاً نمی‌دانم... ولی جوان بود.

● چه مدت با هم بودید؟

○ خیلی کم. آن‌هم فکر نمی‌کردم که می‌خواهد مرا ببرد پیش خودش و بعد ول کند.

● مگر با او از قبل صحبت کرده بودی؟

○ آره، حرف زدم ولی اسمش را یادم نیست...

● شاید گفته و من یادم نیست... نمی‌دانم...

● خانه خودش بود؟

○ نه، فکر نمی‌کنم.

● خانه خالی بود؟

○ بله. فکر نمی‌کردم من را برای یک شب می‌خواهد و بعد ولم می‌کند. فکر می‌کردم من همیشه پیشش زندگی می‌کنم ولی خوب فردایش دیدم این‌طور نیست. به من گفت باید بروی.

● پول هم بهت داد؟

○ نه، اصلاً.

● حالا اگز او را ببینی، می‌شناسی؟

○ نه، فکر نمی‌کنم. شاید اگر او مرا ببیند، بشناسد.

● نمی‌دانم خانم، واقعاً نمی‌دانم.

● بعد از همان شب فهمیدی بارداری؟

○ نه، دیگر نفهمیدم. اگر می‌فهمیدم که شاید می‌شد یک کاریش کرد.

از تناوب صراحت و مخفی‌کاری‌اش ذلهم! می‌گویم: «آخر تو که بچه نبودی، وقتی تسلیم شدی و اجازه دادی...»

○ من خسته بودم. من به خاطر سرما، بی‌کسی و

گرسنگی بود که به این روز افتادم. از آن زن‌ها نبودم

که بخواهم کاری بکنم. توی بلبختی‌های خودم

بودم. بعد از این که مادرم فوت کرد، یکی - دو ماه در

بهزیستی بودم. بعد از آنجا آمدم بیرون. بدون این‌که

آنها بخواهند بدانند. بعد این اتفاق برایم افتاد. بعد

آنها دوباره مرا گرفتند.

● پس قبل از باردار شدن بهزیستی بودی؟

○ آره، دو ماه آنجا بودم.

● چرا از آنجا بیرون آمدی؟

○ چون از آنجا خوشم نمی‌آمد. برایم غیرقابل

تحمل بود. شاید خوب باشند، غذا بدهند ولی فقط

غذا که کافی نیست.

● آخر کسی که سقف امن و غذا را رها می‌کند...

○ حتماً خیلی سختش است.

● چه چیز این‌همه سخت بود که...

○ همان کتاکت پیدا کردن با بچه‌های آنجا.

● چندتا زن و دختر بودید؟

○ من اصلاً نمی‌دانم. اصلاً هم دوست ندارم در

مورد آنجا حرف بزنم. خودتان هم می‌دانید آنجا

وضعیتش چه‌جوری است.

● من در مورد آنجا هیچ چیز نمی‌دانم.

○ وضعیت آنجا شلوغ است. چه می‌دانم. مرا توی شورآباد انداخته بودند. من اصلاً طوری نبودم که بخواهند مرا ببندازند آنجا. من گناهی نکرده بودم و از دست دادن مادرم باعث شده بود آلاخون والاخون شوم و جاومکانی نداشته باشم.

● یعنی قبل از حاملگی، بدون این‌که ثابت شود تو خلاف اخلاقی انجام داده‌ای، تو را فرستادند قاطی...؟

○ آره، همین جورری، و این به من لطمه زد. به شخصیت لطمه زد. همین جورری من را قاطی جماعتی کردند که به هم نمی‌خوردیم؛ جماعتی که من همیشه باید از آنها فرار می‌کردم و قبلاً نمی‌دانستم که همین جماعتی وجود دارد. می‌دانید، هرکس توی یک خانواده‌ای بزرگ شده. من نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم... بنابراین آمدم بیرون. البته آنها مرا ول نکردند. من آنها را ول کردم و حاضر شدم توی آن بلبختی و سرما، گرسنه و تشنه بمانم. اما آنها مرا ول نکردند. بالاخره بعد از مدتی دوباره پدایم کردند و انداختند همان‌جایی که نمی‌خواستم. بعد از دستگیری هم اصلاً به من نگفتند که حامله‌ام.

● پس تو در حد فاصلی دوباره دستگیری حامله شدی؟

○ آهان.

● دایم تکرار می‌کنی «نمی‌دانستم که حامله شدم»، خوب حاملگی علامت جسمانی بیرونی هم دارد. چه طور متوجه نشدی؟

○ بعد از دستگیری مرا هم مثل بقیه برده بودند پزشکی قانونی و آنجا معاینه‌ام کرده بودند. اما آنها جواب مثبت آزمایش را به من نگفتند. خوب من هم مطمئن شدم که حامله نیستم و فکر می‌کردم حالا که آن علامت متوقف شده، لابد مریض شده‌ام.

● فضای آنجا چه‌جوری بود؟ اردوگاه بود یا مثل مجتمع‌های مسکونی؟

○ نه، یک جایی بود، سالتی بود خیلی طولانی و اتاق‌هایی داشت که توی هر اتاق بیست، سی یا چهل، پنجاه نفر می‌خوابیدند. خیلی کم‌سن‌وسال هم تویشان بود. بچه‌هایی بودند که آنجا را اصلاً خانه خودشان می‌دانستند ولی من نه، و این برایم خیلی مشکل بود. می‌دانید... بچه‌های آنجا آن‌قدر پررو هستند، آن‌قدر بی‌ادبند که روی من داشت تأثیر می‌گذاشت. دلم می‌خواست آن تأثیر را نگذارم... ناهارخوری‌شان هم جدا بود، غیر بهداشتی و خیلی متروک. وای! اصلاً نمی‌خواهم حرفش را بزنم.

● روزهایتان چه‌جوری می‌گذشت؟ کلاس‌های آموزشی...؟

○ با دهن به دهن گذاشتن با این و آن. دیدن آنها و رفتارشان با هم، و همه ضربه‌هایی بود که به من می‌خورد...

● درگیری‌ها سر چی بود؟ مثال بزن.

○ چه می‌دانم. یکی شامپو نداشت. صابون این را

آن برداشته بود. چون بچه‌ها همیشه یک چیزی کم داشتند. لباس نداشتند نشان کنند، با هم دوست می‌شدند که لباس هم‌لیگر را بگیرند.

● لباس از بیرون می‌آوردند برای بچه‌های آنجا؟
○ می‌آوردند، نمی‌آوردند، آنها بچه‌های بدبختی هستند.

● معلوم بود که هرکسی تا کی و چه مدت آنجا می‌ماند؟ مثل زندانی که معلوم است چه قدر باید حبس بکشد؟

○ نه، ولی دفعه دوم مرا انداختند توی یک اتاقکی مثل زندان.

● انفرادی؟

○ مال من مثلاً انفرادی بود.

● چون فرار کرده بودی؟

○ چون از آنجا رفته بودم. حالا اینها می‌خواهند اسمش را فرار بگذارند ولی اصلاً آنجا رفتن مرا بدبخت کرد...

● چرا آنجا رفتی؟ منظورت این است که دوستی با افراد آنجا باعث شد که قبح موضوع برایت از بین برود یا اعلام نگردن حاملگی‌ات باعث بدبختی‌ات شد؟

○ آره. الان خیلی ناراحتم. مرا بردند بزرگی قانونی اما جواب آزمایش را به من نگفتند. بعد از هفت‌ماه که دیگر شکمم بزرگ شده بود، آمدند الکن یک تست گرفتند و گفتند: «جواب آزمایش مثبت است. لابد وقتی از اینجا رفتی مرخصی، حامله شدی!» در صورتی که دو روز بعد یک دکتر آمد من را معاینه کرد و گفت: «خانم تو هفت ماهت است.» حالا من مرخصی را یک هفته قبل رفته بودم!

● فکر می‌کنی چرا حاملگی‌ات را به تو نگفتند؟
○ نمی‌دانم.

● اهمیتش برای خودت در کجا بود؟ اگر از روز اول در بهزیستی می‌گفتند و می‌فهمیدی حامله‌ای، چه فرقی می‌کرد؟

○ اهمیتش در این بود که طرف، آن فرد که خودش می‌دانست با من چه کار کرده، شاید اگر می‌فهمید که من حامله‌ام، می‌آمد مسئولیت مرا قبول می‌کرد. من که نمی‌دانستم با من چه کار کرده ولی خودش شاید می‌آمد من را قبول می‌کرد، با هم ازدواج می‌کردیم... ولی حالا دیگر نه من دستم به او می‌رسد و نه او دستش به من. این است که اعتماد من اصلاً از اینها سلب شده، من را خسته کرده‌اند.

● برای بار دوم هم بدون اطلاع آمدی بیرون؟
○ نه. وقتی هفت ماهم شد، گفتند که تو حامله‌ای و باید بروی دنبال کارت. خودم هم دوست داشتم چنین چیزی پیش بیاید. مدتی که آنجا بودم، یک قران، یک قران از این یک تومانی زردها به من کمک نکردند. من واقعا دختری نبودم که بتوانم بدون پول سرکنم. دخترهای آنجا با من خیلی دعوا کردند. یعنی واقعا مثل وحشی‌ها حمله کردند. مرا در هفت ماهگی به‌قدری کتک زده بودند که...

● چرا؟

○ الکن! سر هیچ چیز، برای این که مرا خراب کنند،

من آدمی نبودم که بخواهم به کسی اهانت کنم، گیر بدهم.

● بین زنان آنجا دسته‌بندی هم بود؟

○ آره، چنین حالت‌هایی بود. یکی قوی بود و نوچه داشت، مثلاً یکی را وادار می‌کردند که تو برو فلان کار را بکن، مثلاً متصدی آب...

● متصدی آب چی بود؟

○ اگر آب می‌خواستیم، فقط باید می‌رفتم و به او می‌گفتم. او هم با بعضی از سرده‌ها دوست بود و اگر از کسی ناراحت بودند، به نوچه‌ها می‌گفتند بریزد سر طرف و...

● حالا، از نظر قانونی، وضعیت آدمی که مثل تو بچه دارد، چیست؟

○ ما را می‌فرستد جایی به اسم ارشاد که من آنجا هم یک مدت با بچه‌ام بوده‌ام. آنجا هم جزو همان بهزیستی بود. به رئیسشان گفتم نمی‌خواهم آنجا بمانم.

● بچه‌ات در بیمارستان به دنیا آمد؟

○ آره.

● کجا؟

○ در شمال.

● مدارک یا شخصی پدرش را نخواستند؟

○ خواستند. گفتم که نیست، نمی‌دانم کجا رفته.

● حالا واقعا هیچ کس و کاری که بتواند به تو جا بدهد، وجود ندارد؟ یا کسی که کمکت کند؟ مسافرخانه‌ای، جایی؟

○ نه. ولی مسافرخانه را قبلاً رفته بودم، از اماکن نامه گرفته بودم. یک بار دیگر پول نداشتم، رفتم اماکن. یک مسافرخانه به من معرفی کردند که خیلی وضعیتش بد بود اما مجانی بود. ولی فقط یک شب آنجا بودم. بعدش آمدم بیرون. از زور ناراحتی رفتم به اماکن، گفتم که من نمی‌توانم اینجا بمانم. بعد خودشان گفتند یک نامه بنویسم که دلم می‌خواهد بیایم بیرون... نامه را که نوشتم، با همان نامه مرا برگرداندند بهزیستی.

از این که همه عوامل دست‌به‌دست هم داده‌اند که پشت او را خالی کنند، بهترده‌ام، می‌پرسم:

● حالا چرا مسافرخانه را تحمل نکردی؟ مزاحمت می‌شدند، با وجود بچه؟

○ مزاحم، نه این که بیایند و به‌زور به من تجاوز کنند! می‌رفتم در اتاق را قفل می‌کردم اما خیلی مزاحم می‌شدند، و بدشان نمی‌آمد که... من دیگر به بهزیستی برنمی‌گردم. هیچ کس نمی‌تواند مرا به آنجاها برگرداند، با بچه اصلاً نمی‌شود. بچه در یک دوران یادگیری‌اش خوب می‌شود، من الان توی پارک هستم. کسی نمی‌تواند بگوید تو چرا اینجا جایی؟ اگر هم بگوید، می‌گویم آره من هستم ولی الان می‌خواهم بروم. هیچ کس اینجا نمی‌تواند به من حرف بزند.

● بچه را که عوض می‌کنی، دست و پایش را کجا می‌شوئی؟

○ همین‌جا توی دستشویی.

● با آب سرد؟

○ بله، با آب سرد.

● مریض نشده؟

○ چرا دیگر. می‌گویم اسهال شد ولی الان خوب شده.

● او را دکتر بردی؟

○ نه، خودش خوب شده. پولی دکتر ندارم. شناسنامه هم ندارد. هنوز پذیرش نشده، گواهی تولد دارد.

● هیچ کار یا تخصصی بلد نیستی؟

○ هرچی درس خواندم، الان یادم رفته. توی ایران هم دیپلم را گرفتم. زبان هم بلد بودم ولی الان شاید یادم رفته باشد.

● چه زبانی بلد بودی؟

○ دانمارکی! شاید دوباره دقیق یادم بیاید، اگر یک دانمارکی بینم. الان می‌توانم قشنگ صحبت کنم.

● دلت می‌خواهد همیشه توی پارک بمانی؟

○ اگر با شما مصاحبه کردم، فقط به این خاطر بود که یک کمکی به من بشود.

● آمادگی کار داری؟

○ چه کاری مثلاً؟

● یک کار عادی.

○ در صورتی که اولش جایی هم بدهند برای خواب، آره، چرا نه؟ مثلاً اگر منشی مطب بشوم، خیلی خوب است؛ هم خودم جاومکان پیدا می‌کنم، هم یکسری هستند که مریضند و یک خدمتی هم برایشان انجام می‌دهم. اگر شناسنامه‌ام پیدا بشود و به من بدهند، خیلی خوب می‌شود. اولش پارک خیلی برایم جالب بود ولی حالا کمی مشکل شده چون دیگران دارند من را می‌شناسند. شب اول که آمدم توی این پارک، باران می‌آمد. گفتم بروم توی دستشویی. توالت‌های اینجا را هم که دیده‌اید، همش کاشی و تمیز است. گفتم همین‌جا بمانم. حالا این پارک آلاچیق هم دارد... اما دلم می‌خواهد کاروجا داشته باشم.

● دیگر هیچ وقت با شوهر سابقت تماس نگرفتی؟
○ نه.

● فکر می‌کنی باعث بدبختی‌ات شخصی به‌خصوصی بوده؟

○ من وقتی مادرم مرد، دوروبرم خالی شد. همه با من سرد شدند و طردم کردند.

● خوب، مهم‌ترین خواسته‌ات چیست؟

○ این که بتوانم یک‌جایی را برای خودم داشته باشم و یک درآمد کافی برای زندگی.

● به ازدواج فکر می‌کنی؟

○ من اگر بخواهم ازدواج کنم، ازدواجی می‌کنم که واقعا دیگر مسئله‌ساز نباشد. نمی‌دانم. اگر واقعا آدم خوبی گیرم بیاید، بدانم که طرف فقط منظورش روابط جنسی نیست. واقعا دلسوز باشد. چه‌طوری بگویم؟!

● منظورت این است که با این شرایطی که داری، اصلاً امیدوار هستی کسی را پیدا کنی که...؟

○ یکی که بهم کمک کند، بدون نظر باشد، چرا قبول نکنم؟ نه این که من بشوم سیر بلای او. دلم می‌خواهد

او به من امنیت بدهد؛ به من و پسر... من حس ترحم مردم را نمی‌خواهم... چون این خودش

آزادهنده است. همین‌جا که هستم، همین چند نری که می‌آیند به من کمک می‌کنند، برایم کافی است. اگر همان یک نفر دوستم می‌خواست واقعاً به من کمک کند، همان روز مرا می‌برد پیش خودش. ● اگر خودت جای دیگران بودی، این فداکاری را می‌کردی؟

○ آره، آره. من دختری نیستم که به دیگران بی‌اعتنایی کنم. اگر امکانش را داشتم و می‌دیدم یک نفر این جور می‌است، می‌بردم اصلاً پیش خودم بماند. چرا این کار را نکنی؟

● احساس و نظرت نسبت به بچه‌ها چیست؟ در مورد آینده‌اش فکر می‌کنی؟

○ این بچه اصلاً برای من زحمتی ندارد. من هیچ کس و کاری ندارم، وجود این بچه باعث می‌شود که خیلی احساس تنهایی نکنم.

جواب تمام سؤال‌هایم را گرفته‌ام. ظفره رفتن‌ها و کم‌وزیاد گفتن‌هایش هم باعث می‌شود از خودم بپرسم: «اصلاً این انتظار معقولی است که من تازه از راه رسیده بخوام سر از تمام زیربوم زندگی خصوصی او درآورم؟»

یکشنبه، ۷۵/۲/۲۳، دم‌دمای صبح

به محض این‌که چشم‌هایم را می‌بندم، تصویر نوزادی شش‌ماهه، اما با ابعاد غول‌آسا، در مقابل چشمانم نقش می‌بندد. ضعیف و نحیف، با گردنی آویخته. سعی می‌کنم با تمرکز بر تصویر نوزاد چهره پدر را به‌زور استخراج کنم. چهره بی‌رمق نوزاد گهگاه با جهشی ناگهانی تغییری برق‌آسا می‌کند و مانند افع‌های کامیوتری، «شرفینگ» [Morphing] - که دو تصویر ناهمگون را به شکلی جادویی به هم تبدیل می‌کند - دم‌بدم و نمایان تغییر می‌کند، بزرگ می‌شود، نوجوان می‌شود، جوان می‌شود، مرد می‌شود، بیست‌وچند ساله، سی ساله، جوان، جوان. و با یک کات سریع به چهره پدر ختم می‌شود اما نمای آخر مردی است بی‌چهره... مردی که صورتش را هیچ‌کس، حتی او، به خاطر ندارد... پدر راستی کجاست؟ دلخوشی‌های پدر کجاست؟ غم و غصه‌ها چه؟ پدر همین دوروبرهاست؛ در خیابان، پرسه‌زنان، بی‌خیال سوت می‌زند و دست در جیب راه می‌رود. در تاکسی نشسته است؛ بی‌خیال و بی‌غم، با سیگاری بر لب به ویرین‌های مغازه‌ها نگاه می‌کند؛ بی‌هیچ دغدغ‌ای...

به محض این‌که چشمانم را می‌بندم، صدایی آشنا، موج‌دوموج، در گوشم طنین‌انداز می‌شود... «سپیده‌مان از پس شبی درازا در جان خویش آواز خوردی می‌شنوم از دور دست آدبا سوهمین بانگش آدمی‌یابم که رسوا شده‌ام» راستی ممکن است مادری رسوا شده چهره پدر فرزندش را به یاد نداشته باشد؟

چهارشنبه، ۷۵/۲/۲۴

ساعت ده صبح در آلاچیق کنار او هستم. خانم همراه دیشب تلفنی وقایع روز را برایم شرح

داد:

- آقای که خود را مهندس معرفی کرده و در شرکت محل کارش جایی مستقل و مناسب دارد، قرار است امروز بیاید و او را ببرد.

- چه ساعتی؟

- حدود ده صبح.

به نظرم چنین پیشنهادی، اگر از بیخ‌وبین دروغ نباشد، غیرتمندی نابی است. اما افسوس که پای «اگر» در میان است. ساعت ده است و برای ارزیابی آقای مهندس آمده‌ام.

اما این ماجرا، متأسفانه، مسبقاً به سابقه است. خانم همراه چند روز پیش در پارک زنی ناشناس و مشکوک را دیده که ساعت‌ها کلنجار رفته تا او و فرزندش را با خود ببرد. کجا؟ معلوم نیست. زن ناشناس حرف‌های درهم‌برهمی زده و بعد که او زیربار نرفته، سوار یک رنو شده و مرد راننده گاز داده و رفته... می‌گویم: «خوشبختانه او زن سهل‌الوصولی نیست. دیدید که حاضر نشد حتی سوار اتومبیل ما شود؟» در جواب می‌شنوم که از نوقتی‌های نگهبانی پارک و بقیه مأموران خسته شده چون بیرون کردن او از پارک، ظاهراً، تبدیل به یک وظیفه عمومی شده است...

فلاش‌بیک‌ها، با پیدا شدن ناگهانی سروکلّه نگهبانان، متوقف می‌شود. انگار از هرسو مردانی ما را نشانه گرفته‌اند... هم‌زمان، اتومبیل نیروی انتظامی درست مقابل نیمکت ما متوقف می‌شود و آقای بی‌سیم به‌دست مستقیم به طرفمان می‌آید... هر دو در خونسردی کامل تسلیم وقایع آتی هستیم. اول من مخاطب قرار می‌گیرم:

- شما با این خانم هستید؟

- نخیر.

- پس لطفاً بفرمایید. ما با ایشان کار داریم می‌گویم که من با این خانم نیستم اما خبرنگارم و برای مصاحبه آمده‌ام. کارت شناسایی‌ام را نشان می‌دهم و شرح حالش را مختصر - و با کمی سانسور - و با لحنی تأثیرگذار بیان می‌کنم و از جناب سروان می‌خواهم که فعلاً کاری به کارش نداشته باشد. جناب سروان مأمور است و معذور - این عبارت را قبلاً از نگهبان پارک شنیده‌ام. می‌گویم حکم وظیفه چیزی است و حکم وجدان چیزی دیگر. من هم اولش قرار بوده دقیقه مصاحبه با او داشته باشم و بس اما حالا منقلب شده‌ام... جناب سروان حالا نرم‌تر شده است... مردان چاق و لاغر و بلند و کوتاه من و او را در محاصره گرفته‌اند و در سکوت به مکالمات ما گوش می‌دهند... جناب سروان رقیب‌القلب است اما این از ظواهرش پیدا نیست. می‌گوید که اگر نه سر عائله نداشت، خودش او و بچه را به خانه می‌برد و پناه می‌داد اما... حالا دیگر اجازه ماندن او، تا قبل از غروب، صادر شده است. اما بعد چه؟ چشم می‌دوانم تا در میان مردانی که دور ما جمع شده‌اند، آقای مهندس را پیدا کنم... خبری نیست. ناگهان خانم همراه با چند دوست از راه می‌رسد و... خانم



همراه بسیار مه‌ریان است اما در آهنگ صدایش چیز «مرعوب‌کننده‌ای هست که معمولاً طرف مقابل را مغلوب می‌کند. دوستانش و من هم در یک جناح قرار گرفته‌ایم و جناب سروان در مقابل بمباران دلایلی زنان تنها راه را متقاعد کردن مافوقی خود می‌داند. در کلاتری رئیس به من نگاه می‌کند و از جانباں بالفطره‌ای می‌گوید که ممکن است نیمه‌شب به او صدمه بزنند. «من هوش و حواسم جای دیگری است. کلمه «بالفطره» می‌غ خیالم را به سال‌ها پیش پرواز داده. در کتاب جامعه‌شناسی سال سرو، دبیرستان خواندم که دانشمندی گفته بود: «جانباں بالفطره وجود ندارد. کودک را به من بدهد تا من از او پزشکی و روحانی یا جانباں و بزهدکار بسازم.» و این یکی از سؤالات امتحان ما بود. اسم دانشمند یادم نیست، دارم فکر می‌کنم که گاش دانشمند زنده بود تا پسری شش‌ماهه را نزدش می‌فرستادیم.

انگیزه بحث‌کردن با آقای رئیس را ندارم. از این گذشته، خوب فهمیده‌ام که بحث کردن در کلاتری همیشه اوضاع را از آنچه هست، وخیم‌تر می‌کند. رئیس، بعد از آن‌که ما را خوب از جانباں بالفطره می‌ترساند، می‌پرسد: «حالا شما خانم‌ها چه می‌خواهید؟» یکی از زنان همراه می‌گوید که «ما بلیم او را با هزینه خودمان به مسافرخانه ببریم اما او شناسنامه ندارد... با پیشنهادمان موافقت می‌شود، حاج آقای که در اداره امکان نامه‌پنیرش او را برای مسافرخانه می‌نویسد، کلی دنیاخیزد و سردوگرم چشیده است و می‌گوید که می‌خواهد او را ببیند. او را در ماشین، جلوی در کلاتری گذاشته‌ایم... حاج آقا می‌رود و او را می‌بیند و گاو ما را راه می‌اندازد. زن در ماشین حساسی گرمش شده و از انتظار به ستوه آمده و حالا که می‌فهمد باید به مسافرخانه برود و امکان ماندن در پارک منتفی شده، دیگر به مرز انفجار می‌رسد. با عتاب و خطاب به آمرانه به من و خانم همراه می‌گوید که نمی‌خواهد به مسافرخانه برود چون ما داریم دوباره او را در راهی می‌اندازیم که خودش قبلاً طی کرده... اول چند شبی در مسافرخانه و بعد دستگیری و بی‌زیستی. اصلاً از کجا معلوم که همه این بازی‌ها نقشه‌ای از پیش طسراحتی شده نباشد؟... از تلخی و ناسپاسی‌اش کاسه صبرم لبریز می‌شود و پیشنهاد

می‌کنم هر جا که دوست دارد، برود... خانم همراه از من صبورتر است و فقط به او یادآوری می‌کند که کسی در قبال او تعهدی ندارد و اگر با نقره‌نوق خسته کردن ما را تسریع کند، به کلی تنها خواهد ماند. من اصلاً به اندازه خانم همراه در این ماجرا ندیده‌ام. او مداومتی مثال‌زدنی و ستایش‌انگیز دارد. در هر فرصتی زیرلب زمزمه می‌کند: «ولش نمی‌کنم، حداقل تا گرفتن شناسنامه ولش نمی‌کنم...»

سه‌شنبه، ۷۵/۳/۱

چند روزی است که به کارهای خود مشغولم و او را ندیده‌ام. تنها از خانم همراه شنیده‌ام: «آقای مهندس قلابی از آب درآمده و می‌خواسته با این گلک او را به بهزیستی یا کلانتری تحویل دهد. زوجی من و تنها داوطلب نگهداری از او شده‌اند اما بعد که فهمیده‌اند شناسنامه‌ای در کار نیست، متصرف شده‌اند.» خانم همراه امیدوار است با صدور شناسنامه جدید شغلی برای او پیدا شود. حالا که او از گوشه‌وکنار پارک و خیابان‌ها جمع شده و روزه‌های امید کورسو می‌زند، نوبت ماست که در مورد او تحقیق کنیم. او گهگاه متناقض حرف می‌زند اما اصلاً اگر تمام حرف‌هایش را هم نشنیده بگیریم، نمی‌توانیم او را زنی سهل‌الوصول و بی‌قید بشناسیم. اگر چنین بود، آیا زن جوان این چنین آواره و بی‌پول می‌شد؟ در این چند روز نگاهبانان پارک و مسئولان مسافرخانه هم که با تیزبینی ناشی از فضولی‌شان او را به دقت می‌پایه‌اند، از او «چیزی» ندیده‌اند. خانم همراه دوندگی کرده و یکی از مسئولان بهزیستی را پیدا کرده که به خوبی او را به یاد آورده و قرار شده که پرونده او را برایمان بیاورد. اگر یک برگ فتوکپی شناسنامه در پرونده باشد، کار گرفتن شناسنامه جلو می‌افتد.

چهارشنبه، ۷۵/۳/۲

آقای مسئول آشکارا از حضور من، به عنوان روزنامه‌نگار، اوقات تلخ می‌شود. اول می‌پرسد که چرا باید به سؤالاتم پاسخ بدهد. می‌گویم که با زن مصاحبه کرده‌ام و او از فضا و شرایط برخی مراکز بازپروری گلایه داشته است... گویا بیش از حد صراحت به خرج داده‌ام. آقای مسئول چندین بار وسط حرف‌های من شماره تلفنی را می‌گیرد و در میان جمله‌های نیمه‌تمام با مخاطبش حرف می‌زند تا بی‌اعتنایی‌اش را نشان بدهد. عاقبت می‌پرسد که چه چیز را می‌خواهم بدانم. می‌گویم: «فرازهایی از زندگی او را.» می‌گوید: «او بیماری اسکیزوفرنی دارد و به همین علت شوهرش در اروپا توانسته او را تحمل کند. کودکی شش‌ماهه نیز باید در مرکز کودکان ایزوله نگهداری شود.»

چیزهایی که آقای مسئول می‌گوید، برخی از واکنش‌های زن را به یاد می‌آورد؛ حالت‌ها و واکنش‌ها و توقعاتی غیرعادی در لابه‌لای حرف‌هایش. آیا آنها نشانه اسکیزوفرنی بوده؟ آیا حالت‌های بچه را که من فکر می‌کردم از سوءتغذیه و شرایط بد زندگی‌اش است، می‌شود ناشی از

عقب‌ماندگی دانست؟ من تخصصی در این زمینه‌ها ندارم اما فکر می‌کنم این توصیف برای آن حالت‌ها کمی اغراق‌آمیز است. شاید هم از نظر یک متخصص این‌طور نباشد. می‌پرسم: «برگه تشخیص در پرونده او وجود دارد؟» اوضاع وخیم‌تر می‌شود. می‌گوید: «به نظر پزشکی قانونی که ضمیمه پرونده هم هست، او مبتلا به اختلالات خلقی است و مدتی هم در بخش روان‌پزشکی بستری بوده.» می‌گویم که اختلالات خلقی الزاماً همان اسکیزوفرنی است؟ در مورد معلولیت بچه چه؟ آیا در پرونده چیزی ذکر شده؟ آقای مسئول می‌گوید که اگر به مشاهدات و تجربیات عینی ایشان تردید داریم، در تهران الحمدلله، روان‌شناس و روان‌پزشک زیاد است و ما می‌توانیم او را پیش متخصص ببریم. ضمناً بازپروری در یک مقطعی از زنان و دختران نگهداری می‌کند... به میان صحبتش می‌دوم و می‌گویم: «پس، به این ترتیب، اصلاً هدف از نگهداری موقتی این زنان و دختران چیست؟» مسئول، خشمگین، نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اصلاً هیچ چیز، اصلاً ما هیچ هدفی نداریم!» ضمناً از من ورقه‌ای را مطالبه می‌کند که در آن از سوی مجله درخواست کتبی مصاحبه با ایشان قید شده باشد و دست‌آخر، ناصحانه، به من می‌گوید که برای موفقیت در حرفه‌ام بهتر است نکاتی را در رفتارم رعایت کنم. می‌پرسم به کدام بخش از رفتارم معترض است. می‌گوید همین‌که می‌خواهم حرف‌هایش را بنویسم و صدایش را ضبط کنم... من هم پیش‌تر به میان صحبت او دویدم و گفتم که ایشان فرصت صحبت کردن منبازی را از طرف مقابل سلب می‌کنند... اما در نهایت نگرانی‌ام را اعلام می‌کنم: شخصی آماده ازدواج با این زن است. کسانی هم ممکن است بخواهند جا و مکان و شغل در اختیارش بگذارند و در صورت قطعیت پیدا کردن فرضی هر یک از این شرایط، ما به دلیل معرف بودن تا حدودی مسئولیم. بنابراین، اول می‌خواهیم به هویت او پی ببریم و مطمئن شویم که سوءپیشینه‌ای نداشته‌است و می‌گویم می‌خواهم با مددکار او حرف بزنم. می‌گوید با انگیزه‌های فردی آمده‌ام که جواب سؤال‌هایم را بگیرم یا با انگیزه‌های شغلی؟ می‌گویم با انگیزه‌های فردی تا اینجا آمده‌ام اما بخش‌هایی از این گفت‌وگو چاپ خواهد شد. می‌گوید ترجیح می‌دهد با خانم همراه که از اساس بانی این ملاقات بوده، صحبت کند و با چشمان فرورفته رو به خانم همراه می‌کند و تقریباً تا آخر صحبت همین شکل را حفظ می‌کند. اما عملاً پاسخ تمام سؤالات مرا می‌دهد. خانم مددکار را هم صدا می‌زند... من ساکت‌تر شده‌ام و حالا مشغول یادداشت برداشتن هستم. او سوءپیشینه و جرم قانونی ندارد. او به داشتن ارتباط با یکی از مردان نزدیک فامیل - که پدر بچه نیز هست - اعتراف کرده و به خوبی می‌داند که آن مرد کیست. او در مرکز آدم‌سازگاری بوده و به دلیل عقده خودبزرگ‌بینی و زیاده‌خواهی‌های فراوان همیشه دیگران را از خود می‌رنجانده. به او می‌باید دوستان هزار تومان ارث می‌رسیده اما

مددکار و دیگر مسئولان ما به جرم تبانی و زدوند با ورثه دیگر، از سوی او متهم می‌شدند. پسری شش‌ماهه معلولیت شدید جسمانی دارد و نگهداری‌اش به هیچ وجه در توان مادرش نیست. مسئولان برای نجات بچه حتی از دادگاه درخواست سلب صلاحیت مادر کرده‌اند اما دادگاه جواب داده که وقتی خود مادر داوطلب نگهداری است، چرا به زور می‌خواهند بچه را از او بگیرند؟ آقای مسئول با یکی از خواهران او برخورد داشته، و خواهر به اندازه فیلسوفی چون نیچه مدعی بوده. اما به‌طورکلی خانواده در مواجهه با او تنها قصد دفع مشکل دارند تا رفع مشکل. فتوکپی شناسنامه در پرونده نیست. آقای مسئول تأکید می‌کند که قصدشان از صحبت کردن با ما این بوده که در موارد مشابه انگیزه کمکی خیرخواهانه را از دست ندهیم و برای بهبود وضعیت او، آقای مسئول، تا آنجا که از دستش برآید، همکاری خواهد کرد. شماره تلفن دو نفر از بستگان نزدیک زن را از پرونده می‌خواند و یادآوری می‌کند که بازپروری بهزیستی زندان نیست که افراد مجبور و مکلف باشند زمان مشخصی را در آنجا بگذرانند. این سؤال را قبل‌تر، هم از زن و هم از آقای مسئول، کرده بودم ولی جواب نگرفته بودم. در نهایت آقای مسئول انضافاً با ما خوب همکاری کرد.

پنج‌شنبه، ۷۵/۳/۳

خانم سردبیر در مورد این‌که در تهران، الحمدلله، روان‌شناس زیاد است، با آقای مسئول بهزیستی هم عقیده است و قول داده او و پرسش را تا تشخیص همراهی کند. خانم همراه هم تمام وقت مشغول سرویس دادن به اوست. می‌گوید: «تا صدور شناسنامه این همراهی ادامه خواهد داشت.» دلم از هر دوشان قرص است. قول هر دوشان قول است. تب تند آقای مجرد بیست و پنج ساله‌ای که داوطلب ازدواج با او بود و به شدت خود را علاقه‌مند نشان می‌داد، به عرق نشته... خانم سردبیر و خانم همراه هر دو، می‌گویند: «چه بهتر!» من حالا فهمیده‌ام که چرا وقتی از او پرسیدم که سبب بدبختی‌ات چیست، گفت خانواده...

مدتی است که در عالم سینما سوره‌هایی غیرمنتظره موضوع فیلم‌هایی که از اول قرار نبوده ساخته شوند، شده‌اند. فیلمسازان در این شرایط معمولاً به شکل اجتناب‌ناپذیری با سوره درگیر می‌شوند و تا به پایان رساندن ماجرا آرام و قرار ندارند... برای من نیز کمابیش چنین وضعیتی پیش آمده... اما اصراری ندارم که در نوشته‌ام تا پایان محتوا و قطعی ازدواج یا پیدا کردن شغل و... پیش روم. می‌گویند زندگی «رکس کتابی نانوشته است و او - این داستان بی‌پایان - حالا به همت چند زن تبدیل به کتابی کم‌تیراژ شده... ولی آدم‌های کم‌تیراژ هم خدایی دارند...»

شنیده‌ام که دنیا گرد است و آنجا که خیال می‌کنی آخر دنیا است، شاید شروعی تازه باشد. ای کاش بتوانم برای آغازی چنین، زندگی او را شاهد مثال بیاورم



بدون شرح!

مجلس با هم تفاوتی ندارد اما به دلیل این که مسائل خانم‌ها برای خودشان ملموس‌تر است، طبعاً برای حل و مطرح کردن مشکلات خود ترجیح می‌دهند که به خانم‌های نماینده مراجعه کنند.

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... خانم‌ها اگر ده نفر باشند، پنجاه درصد جامعه توقع دارند که این ده نفر از حقشان دفاع کنند ولی آقایان این مشکل را ندارند.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... فکر نکنیم اگر تعداد خانم‌ها در مجلس اندک باشد، مثلاً همه مشکلات باقی و لاینحل می‌ماند.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... به‌هرحال در مجلس هر نفر یک رأی دارد و من فکر نمی‌کنم خانمی در مجلس باشد و علیه منافع زنان رأی دهد.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... من معتقدم همیشه هم در بین خانم‌ها هماهنگی کامل وجود ندارد و گاهی هم اختلاف سلیقه است. در مورد دفاع از اعزام دانشجو به خارج خواهان، چندین بار این طرح را به مجلس آوردیم و من دفاع کردم اما هرچه به خانمی که در مجلس کنار من نشسته بود و با هم خیلی صمیمی بودیم، اصرار کردم که بلند شو و دفاع کن، نپذیرفت. ایشان خانم بود اما حاضر نشد رأی بدهد. پس هم‌فکری مهم است.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ بتول احمدی (مشاور امور زنان در وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی)

... خوشبختانه تعداد نمایندگان زن مجلس که فعال هم هستند، در مقایسه با بعضی کشورهای دیگر خوب است ولی زنان باید بتوانند در تصمیم‌گیری‌های کلان حضور داشته باشند.

مجله زنان، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... بهترین فکر این است که خانم‌ها یک قدرت سیاسی و تأثیرگذار و مفید داشته باشند تا بتوانند مسائل را حل کنند.

طرحی برای معرفی جایگاه زن در کشور نداشتند و تمام مباحثی که مطرح شده، مربوط به حجاب است. حجاب یک اصل مُسَلَّم است و همه رعایت می‌کنند. [اما] تمام پیام یک زن مسلمان که حجاب نیست.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵



✓ سهیلا جلودارزاده

... [آنچه] زمینه حضور خانم‌ها در انتخابات مجلس پنجم را مساعدتر کرد، این بود که [میزان تأثیرگذاری فکری که زن را جنس دوم می‌دانست در جامعه کم شد که دلیلش همان افزایش سطح آگاهی‌های زنان و اعتماد به‌نفس بیشتر آنهاست که با حضور مؤثر، لیاقت‌ها و کارایی‌هایشان را نشان دادند و آن تفکر را تا حدودی متزوی کردند.]

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ گوهرالشریبه دستغیب

... معایب [حضور تعداد قابل توجهی از خانم‌های داوطلب نمایندگی] باید حتماً تحلیل شود. مثلاً گاهی شنیده می‌شود که همسران این خانم‌ها (نامزدهای نمایندگی) راضی نیستند اما تحت فشار قرار گرفته‌اند و به دلایل شرعی و غیره مجبور به رضایت شده‌اند.

... اما عیب مهم‌تر موضوع تبلیغات است. متأسفانه بعضی‌ها بدون رعایت موازین شرعی با پوسترها و عکس‌های نامناسب دست به تبلیغات زده‌اند. تفکر مردم ما این است که «زن ناموس جامعه است» و حضور و تبلیغات این چنینی موجب تأسف و تأثر است و شاید در آینده با موضع‌گیری‌های سختی در این زمینه مواجه شویم و این هجوم بدون اندیشه و تفکر ممکن است در آینده تنش‌هایی را ایجاد کند.

... من شخصاً خیال شرکت در انتخابات را نداشتم... با استخاره‌ای که انجام دادم به میدان رقابت رو آوردم.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵



✓ پروین سلیحی

... طبق قانون اساسی وظیفه خانم‌ها و آقایان در

✓ بیانیه جامعه زینب س ... متأسفانه اخیراً حرف‌هایی مطرح می‌شود که رسالت زن را حضور در میدان ورزش و خودنمایی در عرصه‌های ورزش دوومیدانی، دوچرخه‌سواری، اسب‌سواری، اسکی و... می‌بیند. این مضحک‌ترین و در عین حال اهانت‌آمیزترین تعبیر از حضور زن در عرصه اجتماع ماست.

هفتنامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵

✓ پروین سلیحی (نماینده تهران در مجلس چهارم)

... ورزش بانوان... متأسفانه امروز به یک خریه تبلیغاتی و شعار برای یک عده تبدیل شده است؛ به‌طوری‌که به گونه‌ای مطرح می‌کنند که اگر کسی مطلع نباشد، فکر می‌کند که مسئولین نظام به‌قدری در این زمینه محدودیت ایجاد کرده‌اند که کسی به عنوان ناجی پیدا شده و آن را نجات داده است!

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ [از نامه خوانندگان]

... هوای نفس بشر محدودری نمی‌شناسد. لذا این عمل [دوچرخه‌سواری بانوان]، جاده صاف‌کن حرکت‌هایی به مراتب شنیع‌تر از همین سلسله نامیون خواهد بود.

هفتنامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵



✓ گوهرالشریبه دستغیب (نماینده تهران در مجلس سوم)

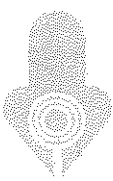
... [قریبات اجرت‌المثل پس از طلاق] از مصوبات دوره سوم است. اما چون شورای نگهبان مخالف بود، به تشخیص مصلحت نظام رفت و این مجمع در این دوره زمانی آن را تصویب کرد. متأسفانه شنیده شده بعضی از خانم‌های نماینده در دوره چهارم مجلس همه اینها را به نام خودشان ثبت می‌کنند و مدعی‌اند که ارائه پیشنهاد از آنهاست.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده (نماینده تهران در مجلس پنجم)

... از نه نماینده زن [مجلس چهارم] سه خانم متخصص در مسائل پزشکی و مامایی و بقیه فرهنگی و مبلغ بودند. مثلاً یک یا چند خانم حقوقدان و تعدادی خانم متخصص در امر برنامه‌ریزی و تعدادی خانم که در زمینه تولید و صنعت اشتغال داشته باشند، برای مجلس لازم است.

... متأسفانه می‌بینیم که [در مجلس چهارم] حتی



... باید خانم‌هایی که جسارت طرح مسائل را دارند، به مجلس بروند.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

... ما زنان ایران باید قدم‌هایمان را از این هم فراتر بگذاریم، سر هر چه مرد و بچه است، زیر آب گردانیم و همه امور از ریاست جمهوری و وزارت و وکالت و قضاوت تا سیاست و سفارت و بلاهت را به زنان بسپاریم.

... مسئله فقط این نیست که رئیس‌جمهور باید زن باشد. این که نصف نماینده‌های مجلس یا تمام آنها هم زن باشند، باز مسئله حل نمی‌شود... اشتباه می‌کنند زن‌هایی که به همین چند قدم کوچک راضی می‌شوند و کار را تمام شده می‌پندارند. اگر ما در این زمینه با غرب مساوی شویم که باخته‌ایم. باید جلو بزیم، باید رویشان را کم کنیم، باید چشمشان را درورساییم... و از این که در کشورشان کار رفتگی را تماماً به زنان نسپرداند ایراد بگیریم و سروردا راه بیندازیم.

مجله نیستان، فروردین ۷۵



✓ عباس عبدی (سر دبیر روزنامه سلام)

... روند [گرایش به گزینش بانوان به‌عنوان نماینده] در مرحله دوم نیز ادامه داشت و نامزدهای زن در مرحله دوم به‌طور متوسط هر کدام ۴۱ هزار رأی بیشتر از مرحله اول کسب کردند، در حالی که مردان به‌طور متوسط تنها ۱۵ هزار رأی بیشتر کسب کردند.

... غیر از خانم دستجردی که [در مرحله دوم انتخابات] با ۲۷ هزار کاهش رأی مواجه شد، ... بقیه بانوان رأی بیشتری نسبت به دور اول کسب کردند ولی در مقابل بیش از ۲۰ تن از آقایان با کاهش آرا مواجه گردیدند.

سلام، ۱۶ اردیبهشت ۷۵

... یکی از مسائلی که در [انتخابات] تهران اتفاق افتاد، موضوع شمارش آرا و تأخیر در اعلان آن بود که منجر به ابهامات فراوانی در اذهان شد؛ به‌ویژه نسبت به آرای آقای ناطق نوری و خانم فائزه هاشمی پیش از بقیه حساسیت وجود داشت و هنوز هم که مدت‌ها از اعلان نتایج آن می‌گذرد این ابهامات برطرف نشده است.

... شاید یکی از دلایلی که انتخابات اصفهان به سبب آن مورد بی‌مهری قرار گرفته است، اول و دوم شدن دو زن است که احتمالاً مخالف اعتقادات عده‌ای در خصوص حضور جدی زنان در عرصه سیاست می‌باشد.

... نتایج حاصل از آرا این بود که تنها یک نفر، یعنی خانم اخوان بیطرف (همسر آقای دکتر کامران، نماینده فعلی اصفهان که رد صلاحیت شده)، با کسب ۳۶ درصد آرا به مجلس راه یافت و یک خانم دیگر دوم شد.

سلام، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ فاطمه همایون‌مقدم (نماینده تبریز در مجلس چهارم)

... ساعاتی قبل از رأی‌گیری [در حوزه انتخابیه تبریز]، صدها هزار آگهی مجلس ترحیم و تراکتی مبنی بر فوت اینجانب در سراسر حوزه انتخابیه منتشر گردید.

... تمامی پوسترهای تبلیغاتی اینجانب توسط رفتگران و کارگران شهرداری از سطح شهر به سرعت محو می‌گردید.

سلام، ۱۷ اردیبهشت ۷۵

✓ جمیله کدیور (نامزد نمایندگی شیراز در انتخابات مجلس پنجم)

... با ورود من به صحنه انتخاباتی شیراز موجی از شایعات پیرامون من و خانواده‌ام در سطح وسیعی ایجاد کردند. شاید در جامعه‌ای غیراسلامی که هدف وسیله را توجیه می‌کند، برای رسیدن به قدرت استفاده از هر ابزاری مشروع باشد ولی درک و تحلیل و علت‌یابی این مسائل در شیراز، ۱۷ سال بعد از انقلاب، آن هم توسط افرادی که خود را متدین و زاهد می‌دانند، نه برای من و نه برای خیلی افراد دیگر قابل هضم نبود. از جمله این شایعات لیبرال بودن، سوسیالیست و یا کمونیست بودن، طرفدار رابطه با آمریکا و اسرائیل بودن و تهمت‌هایی از همین نوع بود.

... شب قبل از نخستین روز فعالیت تبلیغاتی... با حمله به چاپخانه فرهنگ کلیه پوسترهای اینجانب را به‌سرقت بردند و دست‌و‌پای کارگران چاپخانه را نیز بستند و متواری شدند. تا به امروز هیچ اطلاعی از پوسترهای سرقت شده و سارقین ندارم ولی حتماً شما می‌دانید که در ایام انتخابات، که خیابان‌ها شب و روز ندارد و در کلیه خیابان‌ها نیروی انتظامی در حال کشیک و رفت‌وآمد است، چگونه ممکن است چندین هزار پوستر را سرقت کرد و آب از آب تکان نخورد.

سلام، ۱۵ اردیبهشت ۷۵



✓ بیانیه جامعه زینب س

... اولین خطر در شرایط فعلی برای حقوق زنان رشد افکار لیبرال و تبلیغ بی‌ندوباری و فساد است. هفته‌نامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵

✓ مریم بهروزی (نماینده تهران در مجلس چهارم) ... هوشیار باشیم اگر فرهنگ لیبرالیسم حاکم شود، زنان اولین قربانیان آن خواهند بود.

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ بیانیه جامعه زینب س

... بدون شک لیبرالیسم به عنوان بی‌رحم‌ترین قربانگاه مقام و منزلت زن در عصر ما تجلی کرده است، به طوری که در هیچ عصری از اعصار حقوقی زن مانند عصر ما مورد تهدید نبوده است.

هفته‌نامه صبح، ۲۸ فروردین ۷۵

✓ مریم بهروزی

... لیبرالیسم مبلغ بی‌ندوباری جنسی است. زن از دیدگاه لیبرال‌ها تنها دو خاصیت دارد: اول لذت جنسی، دوم وسیله‌ای برای تبلیغ کالا

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵



✓ مریم بهروزی

... ما معتقد هستیم اگر حکومت اسلامی با قدرت و حاکمیت اسلام تحت رهبری ولایت فقیه اداره شود، احتیاجی به داشتن تشکیلات خاصی در خصوص دفاع از حقوق زنان نخواهد بود.

رسالت، ۲۶ فروردین ۷۵

✓ سهیلا جلودارزاده

... حجاب یکی از ملزومات مشارکت اجتماعی زن است. فقط و فقط زن را یک موجود با حجاب دیدن و نه هیچ چیز دیگر، خطرآفرین است. زن‌ها عقل و فکر دارند و می‌توانند نظر بدهند.

... وقتی قرار است زن و مرد جامعه از بودجه‌های عمومی استفاده بکنند و تخصیص بودجه‌ای صورت بگیرد، مردها بیشترین میزان استفاده را می‌برند.

... اگرچه در ادارات هیچ نمعی برای ارتقای شغلی زنان نداریم اما می‌بینیم علی‌رغم توانایی‌ها و قابلیت‌های زنان، آنان ارتقای شغلی نمی‌یابند. حتی در آموزش و پرورش که نصف پرسنل را خانم‌ها تشکیل می‌دهند، در احراز پست‌ها و مناصب خانم‌ها از موقعیت خوبی برخوردار نیستند.

سلام، ۲۵ فروردین ۷۵

✓ بتول احمدی

... نکته دیگری که مهم است، حضور پنهان زنان ما خصوصاً در بخش روستایی و کشاورزی است که بی‌شک در رشد اقتصادی کشور نقش مؤثری دارند ولی ما توانستیم با اندازه‌گیری سهم آنها این مهم را نشان بدهیم.

مجله زن‌روز، ۲۵ فروردین ۷۵



این بار زنان از تأثیر مردان بر

زندگی خود می گویند

پیش‌تر که مردها درباره زن مؤثر زندگی‌شان گفتند، همه می‌پرسیدند که چرا این را از زنان نخواستیم! و ما که معمولاً دنبال سوژه می‌گردیم، فکر کردیم: چرا نه؟ به زنان گفتیم: «این گوی و این میدان؛ به شرط آن‌که شما هم مثل بعضی از مردان به تعریف و تعارف و محافظه‌کاری درنغلطید.» بعضی‌ها ما را متقاعد کردند که خیلی احساس بدهکاری به پدر و شوهر و پسر ندارند و اطمینان دادند که فقط در صورت تأثیرگذاری آنها را مطرح خواهند کرد و تأکید کردند که تکلیفشان با خود و خویشتانشان روشن است. به‌رحال، قضاوت در این زمینه را به خوانندگان وا می‌گذاریم.

ناگفته نماند قلم زنان بزرگ و پیشکسوت در عرصه‌های گونه‌گون شکوه و جلال خاصی به مجموعه ما بخشید. آنان را برای عنایتشان به «زنان» سپاس می‌گوییم. در این میان غزاله علیزاده، که در واقع آخرین اثر زندگی خود را به ما بخشید، به شکل غم‌انگیزی پای از هستی کشید. بهتر دیدیم سوگنامه او را در این مجموعه، در کنار پاسخ او، به‌چاپ رسانیم.

در کار این نظرخواهی، زنان در دسترس‌تر بودند، صمیمی‌تر، همراه‌تر و راحت‌تر. در این میان، برخلاف همسران مردان سرشناس که حکم روابط عمومی ما را داشتند، بعضی همسران زنان سرشناس پاسخ به نظرخواهی ما را سبب شکستن حرمت روابط خصوصی تلقی کردند و در نتیجه سوالی ما بی‌پاسخ ماند. با این همه، از تعداد دعوت‌شدگان به پاسخ‌گویی ۵۶ درصد به پرسش ما جواب دادند و این نسبت، در مقایسه با ۲۰ درصد پاسخ مردان به نظرخواهی، مثبت و بسیار امیدوارکننده است، و البته حق هم همین بود. بخوانید تأثیر مردان را بر زندگی این زنان: ■■■

تأثیر گذارترین مرد درونم بود

فرخنده آقایی • داستان نویسن

همین امسال دوستی در سازمان بهزیستی ما را به هم معرفی کرد. پسر جوان ۲۵ ساله‌ای که در مردادماه سال جاری، بعد از دومین عمل جراحی سنگین و پرهزینه، تبدیل به زن شد. با او به واسطه انتخابش برای زن شدن و زن بودن آشنا شده‌بودم و از آن زمان در جریان تغییراتی هستم که در زندگی‌اش رخ داده. سختی‌های یک مرد برای زن شدن، تغییر شناسنامه به واسطه حکم دادگاه مدنی و بعد تغییر همه مدارک تحصیلی و کارت‌های هویت و اقدام برای بازگشت به دانشگاه که آن را نیمه‌کاره رها کرده‌بود. و این همه بعد از جلب رضایت خانواده و بعد از همه فخر و آشتی‌ها و چه کنم، چه کنم‌ها.

به مبارزه وامی‌داشت و یاری‌ام می‌کرد. نه او را دیده‌ام و نه می‌توانم تصویری از او بدهم. فقط می‌دانم که زن بودنم را از او دارم، از آن نیمه‌دیگرم که همیشه هوشیار و آگاه در کنارم ایستاده. و بعد از او مدیون همسر، حسین بیگ‌آقا هستم که در طول زندگی مشترکمان به من آزاداندیشی و آزاد زیستن را آموخت و هر چه دارم، از او دارم و هر چه ندارم، از ناتوانی‌ام. داستان‌نویسی را، اما، از استادم، آقای صفدر تقی‌زاده آموختم که شاید دوست نداشته‌باشند نامشان را بیاورم اما چاره‌ای نیست و ایشان هم باید ما را تحمل کنند.

مرتب‌تکرار می‌کرد: «ضعیفه نباش»

دکتر منصوره اتحادیه • استاد تاریخ دانشگاه تهران و مدیر

مؤسسه نشر تاریخ ایران

در واقع نظرخواهی، که با ابتکار مجله زنان انجام گرفته است، جالب توجه و مطالعه پاسخ‌های داده شده بعضی از آقایان در «مقابل سؤال مجله»، «مهم‌ترین زن زندگی شما»، خواندنی و هم آموزنده بود.

گزینش زن یا مردی که مهم‌ترین نقش یا تأثیر را در زندگی‌تان انسان داشته‌باشد، چندان آسان نیست و قطعاً در ادوار مختلف زندگی آدمی تفاوت دارد. بعضاً باید حیطه این سؤال محدودتر باشد. با این حال، پس از مدتی فکر روی سؤال مورد نظر، بالاخره تصمیم گرفتم که پاسخی به این سؤال بدهم و ببینم واقعاً چه مرد یا مردانی روی زندگی من تأثیرگذار بوده‌اند.

در زندگی شخصی من، بلاخره از نقطه نظر شغلی، چند نفر مؤثر بوده‌اند که در وهله اول پدرم است که عشق به تاریخ و ایران را در اولین مراحل زندگی‌ام به من آموخت. او همیشه با ما سررگله می‌زد که شعر حفظ کنیم و مشاعره کنیم و بی‌بی‌بی‌ها را بی‌بی‌بی‌ها در کتابخانه‌اش به گردش ببرد و کتاب‌ها را زیور و کرم.

یادم می‌آید که حتی قبل از آن که خواندن و نوشتن بلدانم، شاهنامه چاپ امیربهار را، که حاوی نقاشی‌هایی از رستم و فراسیاب و دیو و انس بود، ورق بزنم و همین تخیلات مرا به پرواز درآورد. بعدها، هنگامی که نه ساله یا ده ساله شدم، شاهنامه خلاصه شده فروغی را در بلدان‌نظیرهای تابستان که بچه‌ها در آن موقع روز باید استراحت می‌کردند، مطالعه کردم و البته بیشتر آن را فهمیدم. از خاطراتی که از این دوران دارم، این بود که پدرم مرتب تکرار می‌کرد: «ضعیفه نباش» و این بدون شک در روحیه من مؤثر بوده است. هنوز هم این حرف را در گوشم دارم.

از جمله خاطره دیگری در آن زمان این بود که یک‌روز برادر و پدرم مشغول تمرین مشت‌زنی بودند، من هم خودم را قاطی کردم، پدرم برگشت و خطاب به یکی از دوستانش گفت: «ببین چه قدر زنانه مشت می‌زند». از آن زمان تصمیم گرفتم که اگر زنم، کمتر از مردان نباشم و تحت هیچ شرایطی در عرصه زندگی از آنها عقب نمانم. تجربه دیگری که از این خاطره به دست آوردم، این بود که در طول زندگی هیچ‌گاه از زن بودن خود استفاده نکنم. این را ضعف می‌دانم و تصمیم گرفتم که از طریق رقابت درست و پایاپای وارد اجتماع بی‌سقف شده و مقابله کنم. البته بدانند که همکاران مرد گاهی بر سر مسائل کاری اشکم را هم درآورده‌اند، و این اتفاقی است که کمتر برای یک مرد می‌افتد ولی این مسئله دیگری است.

از جمله مردان دیگری که در من تأثیر عمیق گذاشته‌اند، دو نفر از استادانم بودند. اول آقای پروفیسور پرز که به بیماری ام‌اس مبتلا بود و او را با چرخ به سر کلاسی می‌آوردند. با این حال، وی تا آخرین روزهای عمرش، با آن که حتی دست‌های یارای ورق زدن یادداشت‌هایش را هم نداشت، بی‌دریغ درس می‌داد



● پرسیدم: «به»

دردسرهاش می‌ارزد، این

همه جراحی؟» گفت:

«هر لحظه‌اش برایم

لذت بخش است چون به

زن بودن

نزدیک می‌شوم.»

چند روز پیش برای دیدنش رفتم. صورتش پر از زخم‌های عمیق چرکی بود. وقتی وارد شدم، گفت: امروز روز جهانی جذام است و من خودم را شبیه جذامی‌ها درست کرده‌ام. خودش را کتاب کرده بود. ریش‌هایش را سوزانده بود پرسیدم: حتماً خیلی رنج می‌بری؟ گفت: اصلاً. خیلی هم خوشحالم. چند جراحی دیگر هم می‌بایست انجام می‌شد. شرح آنها را گفت و نام بهترین دکترهایی که می‌بایست بعدها، وقتی پولی داشت، به آنها مراجعه کند. پرسیدم: به دردسرهاش می‌ارزد، این همه جراحی، این همه سختی؟ گفت: هر لحظه‌اش برایم لذت بخش است. هر لحظه به زن بودن نزدیک می‌شوم. لذت زن بودن! رؤیای چندین ساله‌ام تحقق یافته. تو نمی‌توانی احساس مرا درک کنی و هیچ زن دیگری هم. راست می‌گفت احساسش را درک نمی‌کنم. زن زاده شده‌ام و زن بودن همان قدر برایم غریزی است که نفس کشیدن. یک زن از نسلی سرگردان و پریشان‌حال. نسلی که نه به نسل قبل از خود شبیه است و نه به نسل بعد از خود. نه هم‌درد مادر است و نه هم‌دل دختر. نه پدر را درک می‌کند و نه پسر خود را در هر مرحله از زندگی بسیار سره‌سنگ خوردن‌ها لازم داشته تا سره را از ناسره تشخیص بدهد و بعد هم که به توهم این شناخت فریاد یافتم، یافتم برمی‌آورد، می‌داند باز هنوز اندر خم یک کوچه است و باز بگرد تا بگردیم.

تأثیرگذارترین مرد زندگی‌ام، مرد درونم بود که در هر مرحله از سختی‌ها مرا